

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مثل ماہی

زندگی نامه طوبی (منیژه) عرب پوریان

همسر شهید علیرضا نوری

فریبا انیسی

مرکز امور زنان و خانواده

سرشناسه	: انیسی، فریبا، ۱۳۴۵ -
عنوان و نام پدیدآور	: مثل ماهی نویسنده فریبا انیسی.
مشخصات نشر: تهران	: ریاست جمهوری، مرکز امور زنان و خانواده، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۹۶ ص.
فروست	: سری نسیم یاس.
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	:
موضوع	:
موضوع	:
شناسه افزوده	: ایران، ریاست جمهوری، مرکز امور زنان و خانواده.
رده بندی کنگره	:
رده بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:



ریاست جمهوری
مرکز امور زنان و خانواده

عنوان: مثل ماهی (نسیم یاس)
نویسنده: فریبا انیسی، ۱۳۴۵
حروف چینی: زینب فیض یزدی
صفحه آرای: زهرا فیض یزدی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سپیدبرگ، حدیث، غزل
نوبت چاپ: اول - پاییز ۱۳۸۸
شمارگان: ۳۰۰۰ جلد
قیمت: ۱۱۵۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۲۰۱-۲۵-۳
ناشر: مرکز امور زنان و خانواده نهاد ریاست جمهوری
تلفن: ۳-۶۴۴۵۳۱۶۲-۳ دورنگار: ۳۰۳۸-۶۶۴۰۳۰۳۸
سایت: www.women.gov.ir - www.women.org.ir
نشانی: خیابان انقلاب - بین خ ابوریحان و خ دانشگاه - خیابان شهید لبافی نژاد - شماره ۱۶۴

کلیه حقوق اعم از چاپ، تکثیر و نسخه برداری ترجمه و اقتباس برای ناشر محفوظ است.

هو اللطيف

پيشگفتار

«از نسيم ياس ...»

آن‌گاه که معمار آفرینش، کاخ «حسن الخالقین» خود را بر دو ستون زن و مرد بنا می‌نهاد، جز تکامل و تعالی انسان را نمی‌خواست. این‌گونه بود که فرشتگانش در پاسخ اعتراض خود شنیدند: «من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.»

اسلام به‌عنوان کامل‌کننده‌ی ادیان الهی، متعادل‌ترین تعریف را از نقش و جایگاه زن ارائه داده است. حقوق و تکالیف زن در ایدئولوژی آیین الهی، از چنان عمق و غنایی برخوردار است که هیچ‌کس خدشه یا نقصانی بر ساحت آن وارد نیست. برای اثبات این مدعا کافی است به عصر خود بنگریم.

دنیا شاهد بود در عصری که جهان صنعتی می‌رفت تا زنگار
نسیان را بر خود ثبت کند، چگونه ظهور انقلاب اسلامی توانست
احیاءگر بسیاری از ارزش‌های متعالی انسان به طور اعم و زنان
به‌طور اخص باشد.

انقلاب مانند کشتی‌ای برای نجات انسان در تلاطم پریشان
روزگار، پدیدار شد.

زن شرقی در طول تاریخ با حفظ گوهر عفاف و رعایت
حریم انسانی‌اش، همواره الگویی قابل طرح برای زنان جهان بوده
است. به‌ویژه زنان ایران که در هنگامه‌ی بیداری قرن؛ در صف
مبارزه و استقامت، نه فقط دوشادوش مردان که حتی انگیزه‌بخش
و هدایت‌گر این جریان بودند.

تاریخ چگونه از یاد ببرد پایداری فاطمی مادرانی که از قیام
پانزده خرداد در عضویت مکتب حماسه قرار گرفتند؟

زمان چگونه فراموش کند صبر زینبی زنانی را که جوان
رشید خود را در زندان‌های سیاه ساواک یا در راهپیمایی‌های
شورآفرین انقلاب اسلامی، قربانی حج مجاهدانه‌ی خود نمودند.

ما میراث‌دار ثبات و پایمردی زنانی هستیم که مقاومت هشت
ساله در نهادشان تثبیت شده بود.

امروز نیز بی‌مبالغه ما جزء سرمایه‌دارترین و ثروتمندترین کشورهای جهان معاصر هستیم؛ سرمایه‌ی ما آن مادری است که پنج جوان جگرگوشه‌ی خود را به‌نام امام زمانش (عج) نذر آزادی ارزش‌های دینش قرار می‌دهد. جوانش را می‌فرستد و حسرت می‌خورد که کاش باز هم برای سربازی امام عصرش پسری می‌داشت. جوانش را می‌فرستد و به بازگشتن پلاکی و استخوانی از او قناعت دارد.

سرمایه‌ی ما زنی است که با اراده و عزم راسخ خود، در عرصه‌های علم و تکنولوژی گوی سبقت را از بسیاری از مردان مدعی جهان ربوده است. تلاش خستگی‌ناپذیرش در علم و دانایی، گوشه‌ای از دریای گسترده‌ی شوق فاطمی^(س) در ارتقاء سطح دانش زنان را بر او قابل لمس می‌سازد.

مهم‌تر از همه این‌که زنان برگزیده‌ای داریم که با همه‌ی نبوغ و برتری در اوج گسست و ابتذال خانواده در غرب، خانواده‌محوری را در اولویت اندیشه‌ی خود قرار داده‌اند، قبل از آن‌که زن نخبه‌ی ایران باشند، دل به همسر شایسته بودن و مادر ایثارگر شدن خوش داشته‌اند. چرا که نسیمی از یاس کبود مدینه در زندگی‌شان وزیده است.

در نهمین دولت اسلامی، مرکز با رویکرد تحکیم بنیان خانواده بر آن شده است تا ضمن پاسداشت ارزش این شیرزنان مسلمان با افشاندن قطره‌ای از دریای ایثار و استقامت و بندگی آن‌ها به جامعه‌ی اسلامی، به ارائه‌ی الگوهای ملموس بپردازد.

امید این‌که بضاعت این فانوس، مسیر رو به تعالی زن مسلمان را بیش از پیش روشن دارد.

مرکز امور زنان و خانواده

مرداد ۸۸

دستمال سبز را روی پایش گذاشت. گویی به جسم مقدسی
دست می‌زد. زیر لب ذکر می‌گفت.
- من بدون وضو این را باز نمی‌کنم.
چند قند کوچک را کنار گذاشت.
- این‌ها را از هیئت برای من آورده بود، متبرک است.
با نوک انگشتان پارچه‌ی سفید چلوار را هم باز کرد. دست
برد به چند نخ کوچک سیاه.
- این‌ها از عبای امام است.
چند نخ کوچک سفید را بالا آورد: این‌ها مال کفن امام است.
کاغذ زرد رنگی که لکه‌های سیاه پخش شده در آن نیمی از
سطح کاغذ را پوشانده بود برداشت و خواند:
«از صبر تو یا حسین جهان غرق غم است
چون زائر عارف به حق تو کم است
هرکس به زیارت تو آمد به حرم
بر روی پل صراط ثابت قدم است
امیدوارم هرچه زودتر به کربلا برسی و مرا به کربلای حرم
اباعبدالله حسین^(ع) ببری، امیدوارم همیشه سلامت باشی. من و
بچه‌ها، وحید و حامد و کوثر سلامت هستیم.

رضاجان، عزیزتر از جانم، خدا نگهدارت باشد...»
مکث کرد. حلقه‌های اشک، چشمانش را مثل قابی در
برگرفته بود. بغض کرده بود، با صدایی که انگار از ته چاه
می‌آمد گفت: این نامه آخرین نامه‌ی من است. آن را نوشتم و
دادم به دوستش تا برای او ببرد. او خواند و گذاشت روی حییب
قلبش، ترکش که خورد خونی شد.
و اشاره کرد به لکه‌ی بزرگ سیاه که سطح زیادی از ورق
زردرنگ را پوشانده بود، ورقی که جابه‌جا پاره شده بود.
پلک‌هایش را که بست، قطرات اشک سرریز شد روی
گونه‌هایش.

- منیژه تو باید بروی در را باز کنی.

صورت منیژه گل انداخت. سابقه نداشت، آقاجان مستقیم این طوری بگوید. آقاجان ادامه داد: آن‌ها هنوز با خانواده‌ی ما آشنا نشده‌اند. بگذار اول تو را ببینند.

منیژه از این‌که موهایش را پشت سرش جمع کرده بود، پشیمان بود. کاش آن‌ها را دورش آزاد می‌گذاشت تا صورتش را ببوشاند و کسی سرخی چهره‌اش را نبیند.

پشت در زنی بود با چادر مشکی و صورت نمکی، دو خانم جوان با کودکان همراه. سلام کرد.

زن چادری زد زیر گریه، منیژه مات ایستاد. جمیله آمد به پیشواز.

- بفرمایید داخل.

خانم جوان گفت: ناراحت نشوید. گریه‌ی مادر، گریه خوشحالی است. چون همانی که تصورش را در ذهن داشت، می‌بیند.

منیژه سرش را پایین انداخت. سرخی گونه‌هایش بیشتر شد. میهمان‌ها داخل شدند. حیاط عریض خانه‌های سازمانی راه‌آهن را از میان حوض آبی و گل‌های درشت طی کردند. راه

به نظر منیژه طولانی می‌آمد، همه‌ی نگاه‌ها متوجه او بود. علیرضا کت و شلوار پوشیده بود و سرش را پایین انداخته بود. خانواده‌ی علیرضا از ساری رفته بودند تهران و از تهران با قطار آمده بودند اهواز، برای خواستگاری.

- مهریه‌ی خواهرانش هر چقدر است دو برابرش کنید. علیرضا گفت.

مهریه شد صد و بیست هزار تومان. آقاجان نه شیربها می‌خواست و نه خرید سنگین. علیرضا را پسندیده بود. از همان وقتی که برای شناخت هم‌اطاقی پسرش در دوره‌ی خدمت نظام وظیفه و تحصیل دانشگاه رفته بود تهران و ساری. از همه پرس‌وجو کرده بود. از فامیل و آشنا، همسایه و صاحب‌خانه، تا بداند رفقای پسرش چه کسانی هستند؟

می‌دانست وقتی علیرضا به دنیا آمد، پدرش حج بود، اذان و اقامه را پدربزرگش در گوشش زمزمه کرده است. می‌دانست از همان کودکی به تقلید از پدرش نماز می‌خوانده و به مسجد می‌رفته است.

می‌دانست ساخت وسایل را دوست دارد و ورزش رزمی می‌کند.

می‌دانست سال آخر دبیرستان، پدرش را از دست داده است.

می دانست در سازمان محیط زیست کار کرده و دو سال خدمت نظام را در تهران بوده و مدتی است در دانشکده پلی تکنیک تهران، راه و ساختمان می خواند.

می دانست در اطاق کوچک اجاره ای شان با دوستانش نماز جماعت برپا می کند و دعای کمیل می خواند.

می دانست از مال دنیا هیچ ندارد. جز یک قلب پاک و بی ریا ...

آقاجان گفت: شیربها نمی خواهم، من دختر تربیت کرده ام بدهم به اهلش، مهریه هم پشتوانه ی زندگی تان است، خرید نمی خواهم. خانه نمی خواهم. پسر تان نمازخوان است، همین بس است.

فردای آن روز برای خرید راهی بازار شدند. یک حلقه ی ساده و یک بلوز و دامن، چادر سفید و کیف و کفش. رسم بود بعد از عقد، لباس خریداری شده را تن کنند. آینه را علیرضا خریده بود از تهران با شمعدان های پنج شعله، به نیت پنج تن تا همیشه در خانه فروزان باشد نور دین. نبات و خرما؛ گردو و عسل، و قرآن را روی پارچه ترمه یادگار مادر بزرگ چیدند.

منیژه نشست روی صندلی قرآن را باز کرد. لباس سفید خواهرش را بر تن داشت و یک دنیا امید. کمی هم دلخوری، همان روز امتحان داشت، آخرین امتحان سال ششم متوسطه. - مگر امتحانات تمام نشده بود.

اعظم خانم پرسید. خواهر علیرضا. جمیله گفت: چرا؟ اما سؤالات لو رفته بود. می گفتند سؤالات از رادیوی عراق منتشر

شده است. ما که نشنیدیم. اما آن‌ها که شنیدند سؤالات را پخش کردند در سطح شهر. امتحان باطل اعلام شد. قراره امتحان دوباره امروز برگزار شود.

منیژه درهم رفت. می‌خواست درس بخواند، برود دانشگاه مثل خواهرها و برادرانش. اما برادرش، فریدون مرتب می‌گفت: پسر خوبی است اما خودت می‌دانی ...

منیژه دوبار علیرضا را دیده بود. یک بار سه سال پیش، وقتی هنوز سال اول دبیرستان را می‌خواند، علیرضا برای اولین بار آمده بود اهواز. ورودی اتاق پسرها از پشت خانه و از درب پارکینگ باز می‌شد، منیژه رفته بود برادرها را صدا کند، که علیرضا را دید سر به زیر، سراخ فریدون را از او گرفت.

یک بار هم وقتی آقاجان سکت کرده بود و در بیمارستان بود. علیرضا خود را رسانده بود اهواز تا از کسی که مثل پدر دوستش داشت عیادت کند. پدری که کار در راه‌آهن را برای او درست کرده بود و عاشق اخلاقش بود.

خسرو می‌گفت همان دفعه‌ی اول که منیژه را دیده بود خواستگاری کرده بود اما چون می‌دانست آقاجان تا درس دخترها تمام نشود اجازه‌ی ازدواج نمی‌دهد گفته بود حالا وقتش نیست.

اما دفعه‌ی دوم در برابر اصرار علیرضا موضوع را با آقاجان مطرح کرد، بعد از آن که آقاجان از بیمارستان ترخیص شد.

آقا جان قند توی دلش آب می‌شد، اما مرتب می‌گفت: منیژه جان میل خودت است، اما جوان خوب در این زمانه کم پیدا می‌شود. آخر هم صدای منیژه درآمد که: مگر دکان بقالی است این قدر تعریف می‌کنید!

آقا جان گفت: اگر قبول نکنی از دست می‌رود. دوست ندارم چنین کسی را از دست بدهم.

حرف اول و آخر حرف منیژه بود که روز خواستگاری آن قدر با آن‌ها دوست شده بود، گویی سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند.

- چرا این قدر سریع؟

خاله خانم گلایه می‌کرد از مادر. فامیل شوکه شده بودند. مراسم خواستگاری و بله‌برون و عقد سه روز بیشتر طول نکشید! - از شهرستان آمده بودند گفتند اگر قرار است موافقت کنید بهتر است به هم محرم شوند تا دوباره این راه طولانی را نیابند. بیشتر از یک روز در راه بودند.

- آخر نمی‌گویید مردم چه می‌گویند؟ شما دامغانی هستید آن وقت آمده‌اید این ور ایران. دختر داده‌اید به آن ور ایران، رسم و رسوماتی هم هست خواهر، ما هم آرزو داریم ... - ان شاء ... عروسی جبران می‌کنیم.

مادر می‌خواست دل خاله را نرم کند. خاله لب‌هایش را فشار می‌داد.

منیژه حرص می خورد.

- مگر همه‌ی مردم روسری می گذارند که من روسری بگذارم. ساده هستم. حجاب باید درونی باشد. باید قلب آدم پاک باشد. نماز که می خوانم، دروغ هم نمی گویم، غیبت نمی کنم. از فساد هم بیزارم.

بلند شد نامه را برداشت از لای کتاب:

«... از تو خواهش کردم خواستم که به خاطر خدا و به خاطر من روسری را فراموش نکنی. البته به محض این که وارد تهران شدی. دلم می خواهد بیش از پیش در نزد خدا عزیز و هرچه بیشتر محبوب من باشی تا بتوانم زندگی و جانم را فدای آسایشت کنم، تو می خواهی زن کاملی برای شوهرت باشی ...»

نامه‌ی دیگر را برداشت:

«... منیژه‌ی خوبم. من برای دوست داشتن تنها کلمه‌ی عشق را با همه‌ی عظمتش کافی نمی دانم، چون نمی تواند حالات روحی و احساسات درونی را به نمایش بگذارد بلکه دوست داشتن به معنای مطلق دوست داشتن یعنی محبت، دوستی، مهر، وفاداری، احسان، گذشت، فداکاری، همدلی، یک رنگی، اعتماد، صفا، همراهی، ... و تمام خصوصیتی که مربوط به انسان‌های خوب می شود.»

منیژه خانم؛

قرار بود خیلی چیزها را برایت بگویم و آن چند مطلب بالا یکی از آن‌ها بود که در زندگی شعار من می‌باشد و دلم می‌خواهد چند بار دیگر هم بخوانی تا ملکه‌ی ذهنت شود که اگر از یکی از آن‌ها جدا شوی، مطمئن باش که اعتمادم از تو قطع می‌شود و دوستی ما از بین خواهد رفت ... تو را دوست دارم و می‌خواهم همیشه به تو افتخار کنم. نه پیش مردم بلکه پیش خدایم ...

... منیژه‌ی پاکم همیشه سعی کن در زندگی خودت باشی.

... قربانت گردم، عزیزم، به خصوصیات مردانه‌ی من احترام بگذار.

... یکی از آن خصوصیات ناموس‌پرستی و حفظ آن تا حد از جان گذشتگی است. آری این رضای آرام تو در آن موقعیت از هر موجود وحشی، وحشی‌تر خواهد شد، بنابراین همان‌طوری که قبلاً و حضوراً گفته‌ام بیشتر حجاب را رعایت کن. چون این کلمات از دلم که نهان‌خانه اسم توست بیرون می‌تراود و هیچ‌گاه از آن بیرون نخواهد رفت. مگر با اسم تو. دوستت دارم برای همیشه ...

... منیژه؛ نگران هیچ چیز مباش تا خدا را داری.

... به پدرت بی‌نهایت احترام بگذار و بدون اجازه‌ی او جایی نرو و مطمئن باش مانع تو نخواهد شد.

نماز، نماز ... نماز و باز هم نماز را فراموش مکن. چون رضای خدا در زندگی تو به همین بستگی دارد. فدایت شوم، قربانت بروم.
شوهر و دوستت رضا»

منیژه کتاب را بست، انگشتانش را لای موهایش فرو برد.

- این تأکید زیاد او به حفظ حجاب فقط برای ناموس‌پرستی است؟ در همین شهر نیم بیشتر مردم عرب هستند. اما آن‌ها هم

حجاب ندارند. در شرایطی که اگر با حجاب باشی حتی برای خرید هم مشکل داری، چرا باید روسری بگذارم؟ لباس‌های من که جلب توجه نمی‌کند، ساده هستم، آرایش نمی‌کنم، بلوز ساده، شلوار، ... وای از دست تو رضا ...

با عصبانیت بلند شد. صدای زنگ تلفن به گوش می‌رسید، پدر در خانه نبود و برادرها. اما مادر بود. قانون خانه را می‌دانست تا وقتی مردی در خانه بود، تا وقتی مادر در خانه بود، گوشی تلفن را برنمی‌داشتند.

صدای مادر به گوش رسید: منیژه با تو کار دارند.

منیژه بلند شد، صدای علیرضا به قلبش آرامش می‌داد، آن‌قدر با محبت حرف می‌زد که یادش رفت از دست او دلخور است و گفت که در نامه‌ی بعدی برایش توضیح کاملی می‌دهد. می‌خواست آدرس دقیق را بداند تا برایش کتاب بفرستد.

- من می‌خواهم درس را بخوانم فرصت خواندن کتاب دیگر را ندارم!!

منیژه گفت. اما دلش غنچ می‌رفت تا بداند علیرضا چه کتابی

برایش می‌فرستد؟

درباره‌ی خانه‌داری است یا آشپزی کردن؟ چگونه وارد قلب همسرمان شویم؟ رمان؟ هزار و یک ریزه‌کاری در زندگی زناشویی؟ صد و یک راه برای موفق بودن در زندگی؟ یا شاید آخرین گام برای شرکت در کنکور؟

گوش به زنگ رسیدن پستیچی بود. بسته‌ای که علیرضا وعده داده بود، بعد از یک هفته رسید. کاغذ بسته را که جلوی چشم آقاجان باز کرد و رفت. اسم کتاب‌ها را بلند بلند خواند: فاطمه، فاطمه است، مقالاتی درباره‌ی حجاب و کویر و ... - دستش درد نکند.

منیژه جوابی نداد به تعارف آقاجان و رفت تا نامه‌ی علیرضا را بخواند. نامه‌ای با خودکار آبی در هفت صفحه!

«در نامه‌ی قبلی که می‌دانم هنوز به دست نرسیده است، جملاتی نوشتم که شاید تو را قدری ناراحت کرده باشد و به نظرت تحمیلی بیاید. اما بهتر است قدری چشم دلت را باز کنی و با دیده‌ای وسیع‌تر به آن‌ها بنگری و قدری هم فکر کنی مطمئناً قانع خواهی شد چون نمی‌خواهم چیزی را بدون دلیل به تو تحمیل کنم.

آیا می‌دانی انسان واقعی کیست؟ و چه کسی را می‌شود گفت انسان؟ ...»
تشنه بود اما دلش می‌خواست تمام مطالب را بخواند و بداند

کسی که با او ازدواج کرده است چه کسی است؟

«اگر برای انسانیت مشخصه‌ای وجود نداشته باشد آیا انسان واقعی

مشخص می‌گردد؟

آن گردن کلفتی که هر وقت دلش بخواهد یقه‌ی یک نفر را می‌گیرد و فحش و ناسزا نثارش می‌کند و اگر جا داشت کتک مفصلی هم به او می‌زند، تو فکر می‌کنی عمل خود را عمل غیرانسانی می‌داند.

همان‌طوری که با در دست نداشتن مشخصه‌ای برای یک خط خوب همه خود را خوش خط می‌دانند، با در دست نداشتن معیاری برای انسانیت همه خود را یک انسان به تمام معنی به حساب می‌آورند. پس چه کسی و چه مکتبی باید به ما بگوید که انسان واقعی کیست و انسانیت چه معیاری

دارد و دارای چه مشخصه‌ای است. اسلام مکتب انسانیت است نه آن اسلام
تحمیلی و تقلیدی».

منیژه حرصش درآمده بود.

- از الان می‌خواهد برای من، بکن، نکن، راه بیندازدها؟

- چرا برای من تعیین تکلیف می‌کند؟

- اما ... به راستی اطلاعات من در این زمینه کم است. برای

این‌که جوابی داشته باشم اول باید اطلاعات جمع کنم ...

- اما چه طوری؟

- باید طوری عمل کنم که دیگران هم به موضوع حساس نشوند؟

مجله‌ی زن روز را که تازه خریده بود ورق زد:

«زن نشست روی زمین. چادرش گیر کرده بود به در تاکسی و به هوا
رفته بود، با دستش سرش را گرفت. لباس نامناسب و کثیف بر تن داشت».

- یعنی هرکس حجاب دارد برای پوشاندن لباس نامناسبش است؟

یک بار که به خانه‌ی بدری دوستش رفته بود، باور نکرد آن

خانمی که همیشه با عبا و پوشیه می‌آید دنبال بدری، همین خانم

باشد. پوست سفید و چشم‌های روشن، هیکل ورزیده و

متناسب. لباس آبی لاجوردی‌اش رنگ چشمانش را دو صد برابر

جلوه داده بود. انگار که چشم‌ها، دریای آبی شده بودند. موج

برداشته و به او نگاه می‌کردند.

- پس معلوم است تبلیغات زن روز الکیه؟

از عکس‌هایی که چند صفحه پی‌درپی را پر کرده بود،

نمی‌توانست چشم بردارد. ژیلای ... قد ۱۷۶ سانتی‌متر، دانش‌آموز

سال ششم طبیعی، مرنده ...

بارها وسوسه شده بود که او هم مثل چند تای دیگر عکسش را بفروشد. مجله، یا نصیب و یا قسمت. اول سفر می‌کردند به تهران، هم فال و هم تماشا، پارک خرم، دریاچه‌ی مصنوعی، بورس ادامه تحصیل در هر رشته‌ای که بخواهی، لباس‌های رنگارنگ، جوایز چشمگیر، پول زیاد، هدیه‌ی ماشین و بعد اعزام برای مسابقات جهانی، ... این وسوسه‌ها آب دهن هرکسی را راه می‌انداخت.

اما می‌دانست پدر مخالف است و مادر. به او نگفته بودند چادر سرکن. اما مطمئن بود که نمی‌گذاشتند با این‌ها همراه و هم‌ساز شود. یادش بود یک بار که از اهواز به تهران می‌رفتند با یک گروه تهیه‌کننده و کارگردان همراه شده بودند. آن‌ها چقدر از چهره‌ی او تعریف کردند که تلویزیونی است و متانت دارد و چه و چه و از او خواستند تا مجری برنامه‌ی کودک و نوجوان شود که تازه راه‌اندازی شده بود. اما پدر مخالفت کرد. پس از چندین بار تماس گفت: گرچه به دخترش اطمینان دارد و اگر او را میان یک فوج سرباز هم رها کند، خیالش راحت است. اما محیط تلویزیون را مناسب نمی‌داند.

حرصش درآمده بود باید کاری می‌کرد؟ باید این بار که علیرضا نامه می‌نوشت جواب دندان‌شکنی به او می‌داد.

کتاب که به دستش رسید جا خورد. «مسئله‌ی حجاب» باید این مسئله را حل می‌کرد. اول باید صورت مسئله را می‌نوشت و

بعد راه‌هایی را که به ذهنش می‌رسید ردیف می‌کرد. تا به جواب می‌رسید، جواب درست و منطقی.

«در زمان زرتشت زنان منزلتی عالی داشتند. با کمال آزادی و با روی گشاده در میان مردم آمدوشد می‌کردند. پس از داریوش و مخصوصاً در طبقه‌ی ثروتمندان این مسئله تغییر کرد، گوشه‌نشینی زمان حیض که برایشان واجب بود رفته‌رفته امتداد پیدا کرد و سراسر زندگی اجتماعی‌شان را فرا گرفت.

زنان طبقات بالای اجتماع جرأت آن را نداشتند که جز در تخت روان روپوش‌دار از خانه بیرون بیایند زنان شوهردار حق نداشتند هیچ مردی ولو پدر یا برادرشان را ببینند.

... اما زنان فقیر چون برای کارکردن ناچار از آمدوشد در میان مردم بودند آزادی خود را حفظ کردند ...

... در نقش‌هایی که از ایران باستان برجای مانده صورت هیچ زنی دیده نمی‌شود ...

ویل دوران عقیده دارد مقررات شدیدی که طبق رسوم و آئین کهن مجوسی درباره‌ی زن اجرا می‌شده که در اتاقی محبوس بوده ... سبب اصلی حجاب در ایران باستان بوده است ... اما در اسلام چنین مقرراتی هرگز وجود نداشته است و ندارد.

زن حائض در اسلام از برخی عبادات واجب نظیر نماز و روزه معاف است. ولی از نظر معاشرت با دیگران هیچ گونه ممنوعیتی ندارد که عملاً مجبور به گوشه‌نشینی شود.

اگر مقصود این است که حجاب رایج میان مسلمانان عادت‌ی است که از ایرانیان پس از مسلمان شدن به سایر مسلمانان سرایت کرده، باز هم سخن نادرستی است. زیرا قبل از این که ایرانیان مسلمان شوند آیات مربوط به حجاب نازل شده است.»

منیژه در فکر فرو رفت. در مدرسه می گفتند که ما باید به اصل خودمان رجوع کنیم. باید بر پایه‌ی کردار نیک پندار نیک و گفتار نیک زندگی کنیم. شعار پیشاهنگی اقدام به نیکوکاری بود و در همه‌جا حجاب را نشانه‌ی عقب‌ماندگی زنان می دانستند که چون زنجیری فولادین مانع رشد آن‌ها می شود. اما این کتاب حرف تازه‌ای می زد. آن هم بر اساس گفته‌های مورخی چون ویل دورانت.

چند صفحه‌ای ورق زد؛ «... چرا در دنیا این همه بیماری روانی زیاد شده است؟ علتش آزادی اخلاقی و جنسی و تحریکات فراوان سکسی است که به وسیله‌ی مجلات و سینماها و تئاترها و محافل و مجالس رسمی و غیر رسمی و حتی در خیابان‌ها و کوچه‌ها انجام می شود...»

... دوباره ورق زد چند صفحه را با هم ...

«اما علت این که در اسلام دستور پوشش اختصاص به زنان یافته است؛ این است که میل به خودنمایی و خودآرایی مخصوص زنان است. از نظر تصاحب قلب‌ها، مرد شکار است و زن شکارچی. میل زن به خودآرایی از این نوع شکارچی‌گری است.

... در هیچ کجای دنیا سابقه ندارد که مردان لباس‌های بدن‌نما و آرایش‌های تحریک‌کننده به کار برند. این زن است که به حکم طبیعت خاص خود می‌خواهد دلبری کند و مرد را دلباخته و در دام علاقه‌ی خود اسیر سازد. لهذا انحراف تبرج و برهنگی از انحراف‌های مخصوص زنان است.

... کشانیدن تمتعات جنسی از محیط خانه به اجتماع، نیروی کار و فعالیت اجتماع را ضعیف می‌کند. برعکس آنچه که مخالفین حجاب (به آن) خرده‌گیری کرده‌اند، آنچه موجب فلج کردن نیروی زن و حبس استعدادهای

او است، حجاب به صورت زندانی کردن زن و محروم ساختن او از فعالیت‌های فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی است.

... بعد از تفسیر آیات سوره‌ی احزاب خواهیم دید که قرآن کریم پس از آنکه توصیه می‌کند زنان خود را بپوشانند، می‌فرماید: «ذلک ادنی ان یعرفن فلا یؤذین» یعنی این کار برای این‌که به عفاف شناخته شوند بهتر است و مانع مزاحمت افراد سبک‌سر می‌گردد.

منیژه بلند شد. نامه‌های علیرضا هنوز لای کتاب بود آن‌ها را برداشت. انگار که چشمش نمی‌دید نشست، سعی کرد بر خودش مسلط شود ... نفس بلندی کشید، نامه را دوباره خواند ...

«در قرون وسطی مسیحیت و تعصبات به حد اعلا در جامعه‌ی غرب نفوذ کرده بود، زنان را در خانه‌ها محبوس می‌کردند. وجود زن را عامل شرم می‌دانستند و مایه‌ی نفرت. زن، حق هیچ‌گونه اظهارنظر و دخالت در امور را نداشت. حتی از خاک هم پست‌تر و خوارتر بود. زن را مایه‌ی بدبختی و فلاکت می‌دانستند.

... کم کم زیبایی زنان مورد توجه قرار گرفت و سرنوشت زن را به سویی دیگر کشانید. هر مرد ثروتمند در خانه‌ی خود دارای چندین زن زیبا بود ...

با پیشرفت تمدن (تمدن صنعتی و نه تمدن انسانی) وضع زن تغییر کرد. در دنیای تجارت وارد شد، نه به‌عنوان تاجر بلکه وسیله‌ای شد برای تجارت ... با تغییر لباس و نیمه‌عریان کردن زن در کنسار اجناس، فروش افزایش می‌یافت ...

نوع دیگر استفاده از زن، پیدا شدن زنان خیابانی بود. مدتی بعد گفتند این است آزادی زن. من می‌گویم؛ نگویید آزادی زن، زنی که او را به حد یک حیوان رسانیده‌اید. بگویید آزادی فساد، آزادی فحشا، آزادی جنایت، آزادی رسوایی، آزادی حیوانیت. آن وقت زنی که

می‌خواهد از ناموسش در این دنیای وامصیبتا محافظت کند و خود را بپوشاند تا وسیله‌ای برای ارضای هوس‌های عده‌ای حیوان صفت از طریق نگاه کردن قرار نگیرد، می‌گویند زن در بند رفته، زن کهنه پرست، زن امل، ...
 از تو سؤال می‌کنم آیا حجاب مایه‌ی ننگ است؟ یا جنایاتی که از بی‌حجابی سرچشمه می‌گیرد ...»
 منیژه لرزید یاد تیترو روزنامه افتاد؛

«زنی با همدستی معشوقش شوهرش را کشت.»
 «زنی به‌خاطر فقر شوهرش تقاضای طلاق کرد.»
 «دو دختر مورد تجاوز گروهی از مردان قرار گرفتند.»
 ... نیمی از خبرهای حوادث روزنامه‌ها مختص زنان بود.
 چرا تا به حال به این مسئله فکر نکرده بود.
 «آمار فرزندان نامشروع در واشنگتن»

«آمار دختران فراری»
 «آمار وقوع طلاق در ایران»

... کلمات نام‌های علیرضا جلوی چشمانش رژه می‌رفت:

«زن جامعه‌ی مسلمان زنی است که می‌خواهد با حفظ ناموس به سرحد استقلال و انتخاب برسد و ارزش انسانی‌اش را از اسلام بگیرد و می‌خواهد خودش، خودش را بسازد تا بی‌نیاز گردد. آیا پوشیدگی یعنی سلب آزادی. نه عزیز دلم! عریان بودن یعنی سلب آزادی ...
 ... همان‌طور که قبلاً برایت گفتم زن محبوب من یک زن مسلمان است سعی کن که محبوب همسرت باشی، روسری فراموش نشود ...»

منیژه چشمانش را بست. خود را با روسری و تونیک و شلوار مجسم کرد.

- وای پیرزن شدی، این چه قیافه‌ایه که به‌هم زدی.
این را شیرین هم کلاسی‌اش می‌گفت. هر وقت آقای عبدی
دبیر جبر و ریاضی می‌خواست امتحان بگیرد سارافون طوسی فرم
مدرسه‌ی شیرین کوتاه می‌شد تا بالای زانو.

- حیف موهای بلند و پرپشت تو نیست زیر یک تیکه پارچه
پنهان کنی در این گرمای تابستان، عرق کنی و مویت را خراب
کنی.

این را هم حتماً خانم بهداشت می‌گفت که ماهی یکی دو بار
برای گفت‌وگو درباره مسائل بهداشتی دختران به مدرسه می‌آمد.

- وای مگر تو عرب هستی که خود را پوشاندی؟
فوزیه که همیشه به فارس بودن خودش می‌بالید هم این را
می‌گفت.

حتماً فریدون می‌خندید که علیرضا چه دلی از تو برده که
حرف گوش‌کن شده‌ای؟!

جمیله هم می‌گفت آفرین که حرف شوهرت را گوش می‌کنی،
فتانه رویش را برمی‌گرداند که عرضه نداری جلوی شوهرت
در بیایی که هر کار خودم دلم بخواهد می‌کنم و ...

کتاب را دوباره باز کرد، ... انگار که می‌خواست دوباره جمله
جمله آن را بخواند.

«مباح بودن ترک پوشش در برابر بعضی محارم نیز به ملاک عسر و
حرج است و ما این نکته را که ملاک عسر و حرج است از آیه‌ی ۵۹
سوره‌ی نور استفاده کرده‌ایم که ...

هدف اصلی تشریح احکام در اسلام قرب به خداوند است که به وسیله‌ی تزکیه‌ی نفس و تقوا به دست می‌آید ... زنان سالمند می‌توانند بدون قصد تبرج و خودنمایی ...»

منیژه داغ بود کتاب را بست، نامه‌ها را کنار گذاشت.

- اگر روسری بگذارم از اول خیابان تا دم خانه همه مرا چپ چپ نگاه می‌کنند.

- اگر حجاب بگذارم با خودم جنگیده‌ام و با علیرضا.

بلند شد، راه رفت، نشست، عصبانی بود از خودش چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود؟

یادش آمد اول سال صبح را مدرسه راه ندادند. چون با عبا آمده بود و می‌خواست سر کلاس آقای توفیقی، با چادر بنشیند.

یادش آمد سوگل را که شاگرد اول بود به خاطر روسری داشتن معرفی نکرده بودند برای اردوی رامسر.

- اگر حجاب بگذارم باید دور خیلی از چیزها را خط بکشم. مثل مریم که به خاطر حجابش او را از دانشگاه جندی شاپور اخراج کردند. حتی حجاب با کلاه را مطرح کرد. اما دانشگاه قبول نکرد. پیگیری آقا جان هم راه به جایی نبرد.

- آره!

- نه!

- شاید!

...

چشمانش را بست، جنگ در درونش ادامه داشت.

- چادر سر کردن را بلد بود. هر وقت می رفتند زیارت یا دامغان
پیش فامیل چادر سفید گلدار سر می کردند.

- منیژه، منیژه، ...

صدای مادر بود که او را صدا می کرد. چشم باز کرد، اتاق
تاریک شده بود. چند ساعت در آنجا بود؟
فریاد زد: بله، مادر جان آمدم.
بلند شد، کلید برق را زد، نور پاشید به کتاب و نامه ها که
پخش شده بود.
با خودش گفت: باید همه ی کتاب را بخوانم از اول بسم...

- خانه چقدر خالی می‌شود؟

مادر گفت.

در عرض یک ماه خسرو و فریدون ازدواج کرده بودند. علیرضا هم می‌خواست زودتر سر و سامان بگیرد. نه می‌توانست نامه بفرستد که می‌دانست قبل از منیژه، آقاجان می‌خواند و نه می‌توانست تلفن بزند که می‌دانست منیژه کنار دست پدر یا مادر باید جواب دهد. اما به قانون خانواده احترام می‌گذاشت.

پنج‌شنبه عید غدیر خم بود. علیرضا چهارشنبه را مرخصی گرفت و آمد اهواز. آقاجون دوست داشت مراسم بگیرد. اما علیرضا نمی‌توانست نه صبرش را داشت و نه پول مراسم را. به آقاجون گفت، صادقانه، مثل همیشه. انگار که مهره‌ی مار داشته باشد آقاجون بدون چون و چرا حرف‌هایش را قبول کرد. یک کویه‌ی شش نفری گرفتند؛ منیژه و علیرضا، فریدون و ویدا، خسرو و فریبا.

منیژه سرش را به زیر انداخت. هنوز چشمان خیس مادر را به یاد داشت و کاسه‌ی آبی که پشت سرشان ریخت. حتماً روز

سوم برایش آتش پشت پا می‌پختند! اما این سفری نبود که برگردد باید می‌رفت تا هرکجا که علیرضا می‌رفت. پا به پای او، ...
وسایل را قبلاً فرستاده بودند به تهران به آدرس همان اتاقی که علیرضا قبلاً با فریدون و خسرو در آن زندگی می‌کرد طرف‌های میدان ژاله.

غروب به تهران رسیدند. خاله شمسی؛ خاله‌ی علیرضا و شوهرش؛ آقاسبحان و بچه‌هایش، جمیله و شوهرش، فریدون و خسرو و همسرانشان، منیژه و علیرضا. سیزده نفر بودند. همراه هم شدند تا دربند.

شب دربند خنک بود. منیژه لرزید. اما نه از خنکی هوا و نه حتی از آینده‌ای که از آن خبر نداشت. شام عروسی را خوردند در هوای پاک دربند.

آن طرف‌تر گروهی دختر و پسر باهم می‌رقصیدند، صدایشان در کوه منعکس می‌شد و صدای رودخانه را در خود گم می‌کرد ... به خانه که رسیدند، علیرضا اولین هدیه‌ی عروسی را به او داد.
جوراب مشکی ضخیم با روسری کرم رنگ ...

وقتی به اهواز آمد؛ سیصد و نوزده تومان در جیب داشت و یک دنیا خرج. وقتی وارد خانه شدند؛ سیصد و هفده تومان خرج کرده بود و دو روز تعطیل پیش رو داشت. مراسم عروسی تمام شده بود!!

غذایشان نان سنگک بود و کره و مرباهای جوراجور که مادر علیرضا از شمال فرستاده بود!!

منیژه بلند شد. پنجره را باز کرد. نور پاشید داخل اتاق. کاری نداشت. مگر یک اتاق چند بار جارو می‌خواهد ... به خاطرش آمد حیاط خانه‌شان در اهواز، نخل بلند و باغچه‌ای پر از گل، ۴ ساعت طول می‌کشید تا مادر خانه را تمیز کند. آن هم به شرط آنکه بچه‌ها خانه نباشند. از مدرسه که برمی‌گشتند دوباره روز از نو و روزی از نو.

از تنها پنجره‌ای که به کوچه راه داشت، صدای دست‌فروش به گوش می‌رسید تعجب کرد مگر بازار چقدر دور است؟ یک گاری گوجه و خیار می‌آورد، گاری دیگر سبزی و سیب‌زمینی، حتی یک بار شنید موتوری داد می‌زد که پارچه آورده است. باید سرش را گرم می‌کرد. علیرضا صبح می‌رفت راه‌آهن سرکار، بعد از ظهر دانشگاه. وقتی به خانه می‌رسید ساعت نه یا ده شب بود.

خرید را خودش انجام می‌داد. از میدان فوزیه، دو ایستگاه پایین‌تر از خانه، حمام نزدیک خانه‌شان بود و پارک که گاهی که دلش برای حیاط خانه‌شان تنگ می‌شد روی نیمکت چوبی آن می‌نشست. اما می‌لرزید. جوان‌های معتاد این طرف و آن طرف ولو می‌شدند روی زمین به امید آنکه کسی چند ریالی بیندازد توی کاسه‌ی مسی کنار دستشان.

گاه گوش‌هایش را تیز می‌کرد تا حرف‌هایشان را بشنود؛ یک بار دیده بود که علف‌های چمن را نمک زده و خورده بودند تا

خونشان غلیظ شود و بروند سازمان ملی انتقال خون، خون بدهند و پولی دستشان بیاید.

دلش می‌گرفت. گاه دنبال آشنایی می‌گشت. میان سیه‌چرده‌های بازار، لهجه درهم آمیخته فارسی و عربی، اما آشنایی نبود. صدای آشنایی هم نبود. سرش را گرم می‌کرد به خواندن کتاب‌ها، می‌خواست تصمیم مهمی بگیرد.

... وارد خانه که شد، جا خورد. بغض کرد.

– آقا اشتباه آمده‌اید ...

و نگاهش رفت به سمت دو دست رختخواب که ولو شده بود وسط اتاق. ظرف‌هایی که بهم ریخته بود و کتاب‌هایی که دست به دست می‌چرخید. علیرضا را که دید آرام شد. وجود علیرضا به او آرامش می‌داد. اشاره داد با ابروهایش.

روسری‌اش را مرتب کرد روی سرش بی‌اختیار. علیرضا خندید. فهمید که منظورش را در نیافته!! ساکت شد. تکیه داد به دیوار و نگاه کرد به مردانی که تمام اثاثیه‌ی خانه‌اش را پخش می‌کردند وسط اتاق.

– چرا این طوری همه‌چیز را به هم ریختند؟

– دنبال اعلامیه و کتاب می‌گشتند.

منیژه دست از کار کشید. نگاهش رفت سمت لوله بخاری که درش افتاده بود روی زمین. علیرضا گفت: نگران نباش، دیروز جابه‌جایش کردم ...

منیژه نفسی به راحتی کشید.

یاد گرفته بود پنهان کاری را. از همان وقتی که به تهران آمده بود. یاد گرفته بود، یواش حرف بزند، آرام کار کند، پنهان بنویسد، آرام از روی اعلامیه‌ها کپی کند، ...

یاد گرفته بود خود را پنهان کند از دیو سیاه که سر هر کوچه و سر هر برزن نشسته است به انتظار تا پری کوچک آرزوها را بدزد.

یاد گرفته بود به خانواده‌ها چیزی نگوید. وقتی می پرسیدند: چرا صدایت می لرزد چیزی شده؟ باید بخندد و بگوید دلم برایتان تنگ شده است.

علیرضا می گفت: نباید آن‌ها را در هول و ولا بیندازیم، چیزی نیست.

هر بار که به خانه‌شان می ریختند، فکر می کرد کجا اشتباه کرده است؟ حرف‌هایی را که با همسایه‌ها زده بود مرور می کرد. سخنانی را که از پشت تلفن به خانواده گفته بود، کتاب‌هایی را که خریده بود. حتی پول‌هایی را که به دیگران کمک کرده بود.

علیرضا می گفت: پا قدمت خوب بوده، حقوق من را اضافه کرده‌اند شده هزار تومان!

چهارصد تومان اجاره می دادند، چهارصد تومان خرج رفت و آمد و آب و برق ... و دویست تومان خرج خرید خانه که در نهایت دقت و قناعت انجام می شد.

چه شب‌هایی داشتند با میوه‌هایی که نصف، نصف، نصف سهم می‌کردند؛ دوتایی! و کارهایی که پنهان انجام می‌دادند؛ دوتایی! گاهی دست هم را می‌گرفتند دور اتاق قدم می‌زدند؛ دوتایی! غذای حاضری را روی گل و بته قالی می‌خوردند به هوای آنکه در پارک هستند، همدیگر را داشتند و دنیا برای آن‌ها بود. می‌دانستند دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد. موش‌هایی که از ترس دیو شب هربار با چهره‌ای خود را نشان می‌دادند. ساواک رد علیرضا را داشت. هم در دانشگاه و هم در کار. گرچه نتوانسته بودند چیزی به دست بیاورند، اما علیرضا هم می‌دانست که تحت نظر است.

تولد حضرت زهرا^(س) بود. چقدر دوست داشت مادر علیرضا را که دختر حضرت زهرا^(س) بود. سیده‌خانم؛ سیده زهرا؛ با عشق بچه‌هایش را بزرگ کرده بود؛ مثل حضرت زهرا^(س) و با عشق اسلام را یادشان داده بود؛ مثل حضرت زهرا^(س). عشق به خدا و اسلام در تک تک سلول‌های بدنش جریان داشت. هم نام زهرا؛ فرزند زهرا؛ شاگرد واقعی حضرت زهرا^(س) بود.

منیژه دلش می‌خواست مثل او باشد و مثل مادرش که ده بچه را با عشق بزرگ کرده بود. با برنامه‌ریزی، با حیا، با عفت و ...

در کلاس زندگی دو معلم داشت. باید شاگرد خوبی می‌شد. شاگرد نمونه‌ی کلاس در صبر، مقاومت، صرفه‌جویی، برنامه‌ریزی، سازگاری، اعتقادات، همسرداری، بچه‌داری، در عمل به دین، به اخلاق، ...
باید اقدام می‌کرد.

- علیرضا؛ امروز تولد حضرت زهرا^(س) است. برویم تماس بگیریم با ساری به سیده‌خانم تبریک بگوییم.
- حتماً ...

آماده که شد رفت تا کفشش را به پا کند. رو برگرداند تا بگوید؛ چرا معطل می‌کنی؟ نگاهش ماند روی منیژه. انگار که تازه او را دیده باشد. چشمانش برق می‌زد. منیژه چادر را روی سرش جابه‌جا کرد. رویش را گرفت.
- آماده‌ام.

علیرضا خندید. چیزی نگفت.

- به خاطر رضای خدا ...

چشمان علیرضا برق زد.

- بعد به خاطر رضایت شما!

صدای خنده‌ی علیرضا فضا را پر کرد ...

- بیا خانه را عوض کنیم.

- چرا؟ این‌جا درست وسط راه کار و دانشگاه تو هستیم؟

- در فکرم که نکند همسایه‌ها ما را تحت نظر دارند و ...

بقیه‌ی حرفش را خورد و از دلشوره‌اش نگفت. از این که می‌ترسد به هوای دزدی بریزند خانه و او تا خودش را به منیژه برساند ... و نگفت از این که ساواکی‌ها خیلی نامرد هستند و ... خیلی چیزهای دیگر را هم نگفت. از شکنجه‌ی ساواکی‌ها، از نامردی ظالمین و از ... ولی منیژه فهمید از همان نگاهش.

علیرضا در انقلاب حل شده بود، در راهپیمایی‌ها، در اعتصابات، ... اما یادش نرفته بود که باید سری به منیژه بزند و به او لبخند بزند و تأکید کند که چقدر دوستش دارد. خانه‌ی جدیدشان در خیابان سلسبیل بود. علیرضا هر وقت دلش تنگ می‌شد به او سر می‌زد. به بهانه‌های گوناگون؛ به بهانه‌ی بردن اعلامیه‌هایی که از دانشگاه آورده بود، به بهانه‌ی خرید نان، اما در اصل برای دیدن منیژه که کم‌کم سنگین‌تر می‌شد، اما باز اصرار می‌کرد که اعلامیه‌ها را خودش پخش کند، راه رفتن برایش خوب است. اما در اصل می‌خواست سهم خود را ادا کند در انقلاب مردم.

منیژه دستش را به کمرش گرفت. درد داشت. دردی که مثل همیشه نبود. یک جور خاصی، رخوت تو وجودش رخنه کرده بود. بی‌حس شده بود. دوباره حساب کرد. روزهای انتظار به سرآمده بود. با صدای زنگ خود را به درب ورودی رساند.

- سلام؛ چرا رنگت پریده؟
علیرضا بود. منیژه به زور خندید.
- نمی دانم حالم خوب نیست.
- هنوز نمی دانی؟! ... آماده شو برویم بیمارستان.
از وقتی دانشگاه‌ها تعطیل شده بود. زودتر خانه می آمد، دم
غروب!

رگه‌ی نارنجی غروب در دل سیاهی‌ها رنگ می باخت.
راننده تاکسی گفت: من منتظر نمی شوم کرایه‌ات را آماده کن.
باید زودتر برگردم خانه. حکومت نظامی است شوخی که نیست.
- مریض به بیمارستان می بری!

علیرضا با دلخوری گفت: باشد، برگشتن که مریض ندارم.
وپایش را فشار داد روی پدال گاز. منیژه پرت شد روی صندلی.
راننده با اخم گفت: ببخشید.

دوره‌ای نبود که دل کسی آرام باشد. ده روزی می شد که
دانش آموز و دانشجو را جلوی دانشگاه تهران به رگبار بسته
بودند. ماه آبان بود. نه آن قدر سرد که بلرزی. اما منیژه می لرزید.
شهر در خاموشی فرورفته بود. برق‌ها را قطع می کردند تا به
خیال خودشان مردم بترسند از شب و کسی روی پشت بام‌ها
نرود و صدای تکبیر کم شود در میان تک تیراندازی‌های شبانه.
تا به خیال خودشان مردم بترسند از شب و دنبال نور نگردند.
تا مردم بترسند از شب و راه پیمایی‌های شبانه تعطیل شود و
کسی نگوید این است شعار ملی؛ خدا، قرآن؛ خمینی.

وقتی به بیمارستان رسیدند، برق‌ها قطع بود. اطاق عمل با برق اضطراری کار می‌کرد. علیرضا تا ساعت شش صبح که پایان وقت حکومت نظامی بود در بیمارستان ماند. مضطرب و شوریده حال و بی‌خبر از دوستان اعتصاب‌کننده‌اش در راه آهن. وحید بی‌خبر از همه‌جا با صدای جیغ بلندی ورودش را به دنیا اعلام کرد. ۲۳ آبان ماه ۱۳۵۷ بود.

اعظم خانم بقچه را باز کرد و گفت: خودت که می‌دانی
منیژه جان؛ وضعیت مسافرت‌ها چه طوری شده؟ ما هم مثلاً آمده
بودیم خبر بگیریم. علیرضا رفت سرکار، ... مادرت هم تا بیاید
طول می‌کشد. من مراقبت هستم ... پرستار گفت: لباس‌هایش را
آورده‌اید؟

اعظم خانم لباس سفید نوزاد را به خودش چسباند و گفت:
الهی عمه به قربانت بره.
منیژه چیزی نگفت. می‌دانست علیرضا در انقلاب حل شده
است.

خیابان شاپور - خ یخچال - خ حمداللهی ... خانه‌ی جدیدشان
بود که تا راه آهن ۱۰ دقیقه راه بیشتر نبود. اما باز هم علیرضا
فرصت نداشت زیاد به خانه سر بزنند. می‌آمد و می‌رفت. خبر
می‌داد که سالم است و می‌پرسید که سالم‌اید. چیزی نمی‌خواهید؟
می‌دانست منیژه، وحید به بغل و ساک بر دوش می‌رود.
راهپیمایی، هنوز نیامده هول داشت می‌خواست برود.
انقلاب پیروز شد. باز هم علیرضا دیر و زود خانه می‌آمد.
ایران در تب و تاب حادثه می‌سوخت. هنوز چند روزی از

پیروزی انقلاب نگذشته بود که ضد انقلاب دست به کار شده بود، پاوه، مریوان، پیرانشهر، ... شلوغ بود، لوله‌های نفتی را منفجر کرده بودند.

علیرضا دودل نبود می‌دانست که باید برود و رفت تا کمیته‌ی انقلاب اسلامی راه‌آهن ناحیه‌ی جنوب را راه‌اندازی کند. منیژه در تهران بود. وحید را بغل گرفته بود و رفته بود جلوی سفارت آمریکا، می‌خواستند روزه‌ی سیاسی بگیرند. با هم بودند گرچه دور از هم. هرکس وظیفه‌اش را می‌شناخت.

وقتی علیرضا برگشت دانشجویان لانه‌ی جاسوسی امریکا را تسخیر کرده بودند و برای ملت جاسوسان را افشا می‌کردند.

منیژه خندید و گفت: چه عجب از این طرف‌ها!

می‌دانست علیرضا در هیئت راه‌آهن که با دوستان راه‌اندازی کرده بودند فعالیت می‌کند. آن وقت‌ها که اعتصاب بود به خانواده‌های اعتصابیون پول و آذوقه می‌رساندند و حالا که انقلاب پیروز شده، مسئولیت پشتیبانی انقلاب را بر عهده دارند.

علیرضا گفت: آدمم سری بزنم. کجا می‌روی؟

- می‌روم برای واکسن وحید.

سرک کشید و ماشین را در کوچه دید و ادامه داد: مرا

می‌رسانی؟

- نه ماشین اداره است.

- در مسیر که می‌توانی مرا پیاده کنی.

علیرضا مکشی کرد. می ترسید از حساب و کتاب بیت المال!

- باشد اگر در مسیر است بیا!

منیژه وحید را بغل گرفت و دوید.

- همین جا پیاده شو، ما باید برویم.

- کی می آیی دنبال من!

علیرضا من من کنان گفت: نمی توانم بیایم!

منیژه وا رفت.

- من کیف پولم را نیاوردم. حتی کفش های وحید را ... فکر

کردم ...

علیرضا دست برد و از جیبش یک اسکناس صد تومانی بیرون

آورد و گفت: شرمنده این کرایه تان، من پول دیگری ندارم ...

منیژه نگاه کرد، لبخند روی لبانش ماسید. تمام راه برگشت

وحید در بغلش بود.

ملیحه خانم کمک می کرد. همسایه ی خوبی بود. یعنی هم

همسایه بود، هم دوست. مهربانی اش مادرانه بود و نصیحت

و محبتش خواهرانه. هر وقت منیژه می خواست برود بیمارستان و

پایگاه، وحید را نگه می داشت. در صف، کوپن های هم را هم

می خریدند، همه چیز کوپنی بود. از استکان و نعلبکی گرفته تا

فرش و موکت، گوشت و پنیر و برنج که جای خود داشت. یک

تعاونی داشتند دو تا خیابان آن طرف تر چند تا سهام صد تومانی

خریده بودند، به عنوان شراکت در امر خیر.

وقتی از ساری آشنایان می آمدند تهران تا اعزام شوند یا وقتی مجروحان می آمدند برای درمان، خانه می شد خوابگاه رزمندگان. علیرضا بود یا نبود منیژه وظیفه اش را می دانست. عبدالله ابراهیمی و مصطفی علمدار قطع نخاع شدند، غلامرضا نوری، خداداد و مهراں متولی شهید شدند و حمیدرضا و علی اصغر برادران علیرضا و ... خانه ی علیرضا و منیژه؛ خانه ی امید آن ها بود، در این شهر بی در و پیکر.

- شوهرت جوان است. چرا این ها را به خانه راه دادی؟

- مگر تو کمیته ی امدادی؟

- مگر تو پرورشگاه داری؟

- این ها ذاتشان خراب است که فراری شده اند؟

- این ها ناموس و حیا حالی شان نیست؟

- این ها ...

- کاری نکن که یک باره به خودت بیایی و بفهمی که دیر شده!

- کی به خودت می آیی؟

همه می گفتند. هرکس که می شنید دو تا دختر فراری را که تنها با قطار به تهران آمده بودند، سپرده اند به منیژه. منیژه از آن ها فقط سه چهار سالی بزرگتر بود. در مقابل همه ی فشارها و تهدیدها و دلخوری ها فقط توانست به بهزیستی اطلاع دهد که این ها پیش اویند.

یکی از آن‌ها شهناز ۱۶ ساله بود و دیگری مهناز ۱۵ ساله که پشت سر هم سیگار می‌کشیدند و بر شانس بدشان لعنت می‌فرستادند. اما دیری نگذشت که فهمیدند می‌توان در اوج سختی هم خوشبخت زندگی کرد.

چون منیژه و علیرضا را فهمیدند. زندگی با یک چراغ گاز، یخچال و چند دست کاسه بشقاب، دو سه تا پتو و رختخواب و یک دنیا صفا یک عالم صمیمیت. جهیزیه‌شان را بخشیده بودند به دو تا جوان که می‌خواستند به خانه‌ی بخت بروند و اثاثیه نداشتند.

مردی که صبح تا شب، شب تا صبح خانه نبود. اما در جای‌جای خانه حضور داشت و زنی که صبح تا شب، شب تا صبح در پی کاری بود و خستگی نمی‌شناخت. آن‌قدر زود فهمیدند که شهناز چند ماه بعد رفت سرخانه و زندگی‌اش با یکی از جوان‌های نیک راه‌آهن و مهناز که دیگر نمی‌خواست خاطره‌ی تلخ زندگی خانواده‌اش تکرار شود یک‌سال و نیم بعد ازدواج کرد. منیژه اجاق گاز خودش را به او بخشید، با رختخواب نو و پتو و موکت که با دفترچه‌ی تعاونی گرفته بود، کت و شلوار علیرضا را هم که برای عقدشان خریده بود دادند به یکی از دامادها. بهزیستی کارشان را پیگیری می‌کرد.

منیژه انگار که دختر خودش را عروس کرده باشد، مثل یک مادر خوب کارها را رتق و فتق می‌کرد. وحید یک‌سال و نیم داشت که دخترها از خانه‌اش رفتند.

هر وقت علیرضا دخترانی دیگر را از راه آهن می آورد خانه؛
سرهفته خانواده شان را راضی می کردند که برگردند و در این
شهر بی در و پیکر گم نشوند!

از همان وقتی که آمدند خانه ی منیژه درهم بود. ولی به
علیرضا نگفت چرا. علیرضا وحید را بغل گرفت. با او بازی
می کرد. اما حواسش به منیژه بود.
- حالا می گویی چی شده عزیزم؟
- آقا جان حالش خوب نیست!
علیرضا سرخ شد.

- چی شده؟ من هفته ی پیش با آنها تماس گرفتم ...
- مجبورند برگردند دامغان ... همین امروز و فردا اثاث کشی
می کنند. اما من نمی توانم بروم ...

- فکر می کنی آنها راضی اند با این حال ...
علیرضا گفت و اشاره کرد به منیژه و ادامه داد:
- مطمئن باش حال آقا جان خوب می شود. پیش فامیل باشد،
بهتر است ... علاوه بر آن که گروه ضد انقلاب خلق عرب، در
خوزستان درگیری راه انداخته است. امنیت از بین رفته، ... من
فکر می کنم تو بروی آمل بهتر است.

- مادر جون، سیده خانم، هم اصرار دارند بروم ساری.
- خیال من هم راحت تر است، من باید بروم پادگان، اما در آمل
خواهرت و آقای دکتر مواظبت هستند.

- باشد می‌روم. یک سری هم به مادر می‌زنم.

- خیلی خوب می‌کنی ...

منیژه اما هنوز دلش می‌خواست پیش آقا جان و مامان باشد.

به خاطر دلگرمی خودش و گرنه کاری از دستش بر نمی‌آمد.

زمزمه‌ی قرآن خواندن حاج‌خانم مثل آبشار روح منیژه را

سیراب می‌کرد. سیده‌خانم نماز شب می‌خواند تا روح تقوی را

در خود و خانواده‌اش زنده نگه دارد. در خانه‌ی آن‌ها غیبت

ممنوع بود، دروغ ممنوع بود. هرچه بود خوبی بود و خوبی.

منیژه که کنار سیده‌خانم می‌نشست روحیه می‌گرفت. درد

داشت اما به رو نمی‌آورد. سختی کشیده بود، اما گله نمی‌کرد ...

صورت منیژه را که دید گفت: وقتش است؟

- فکر نمی‌کنم هنوز وقت دارم.

- چشمانت این را نمی‌گوید!

- اضطراب است، دلم پیش علیرضا است.

منیژه فکر کرد برود آمل در همان بیمارستانی که خواهرش

کار می‌کند برای زایمان. اما فرصت کم بود. عراق شهرها را

بمباران کرده بود. اهواز، آبادان، سنج، تبریز، تهران، ... تهاجم

شروع شده بود به شهرهای ایران.

سیده‌خانم گفت:

- فکر می‌کنم امروز به دنیا بیاید!

منیژه سرش را پایین گرفت. وقتی دور از علیرضا بود زود به زود دلتنگ می‌شد و بغض می‌کرد. به‌خصوص حالا در این شرایط. یاد زایمان وحید افتاد. دلش می‌خواست علی‌رضا زودتر می‌آمد.

صدای آقا حمیدرضا به گوش رسید:

- سلام، علیرضا مژده بده یک خبر؟

منیژه نیم‌خیز نشست روی تشک.

- خانمت فارغ شده. خدا یک پسر دیگه به تو داده ...

منیژه بالش را جابه‌جا کرد. علیرضا آمد تو.

- سلام، ... علیک.

سیده‌خانم می‌خندید.

- کجا رفت؟

منیژه پرسید. علیرضا رفته بود به اطاق دیگر و اذنان و اقامه

می‌گفت در گوش حامد. چند دقیقه که گذشت، صدایش به

گوش منیژه رسید.

- نمی‌توانم بمانم.

سیده‌خانم اصرار می‌کرد.

- برای شام بمان.

- نمی‌شود و رو به حمیدرضا گفت: برای من خرما و شیرینی

بخور بپریم پادگان، دیگر در راه توقف نکنم.

شب جمعه بود. منیژه گفت: پس خوب شد من آمدم این‌جا

که پیش مادر باشم! ...

- خیلی خوب شد، خیلی، ... فردا هیئت اعزام می‌شود به بستان و سوسنگرد.

- چرا آنجا؟

سیده‌خانم پرسید.

- به همه‌جا حمله شده است، ما باید برویم کمک دکتر چمران. جعبه‌ی شیرینی و خرما را گرفت و رفت. سیده‌خانم از زیر قرآن ردش کرد و آب پاشید پشت سرش. منیژه زیر لب آیت‌الکرسی می‌خواند.

حصر سوسنگرد که شکسته شد، خبر رسید بچه‌های اعزامی از راه‌آهن خیلی کارساز بوده‌اند، همان گروه هفتادودوتن. منیژه خیالش راحت شد و دوباره نظام خانواده را در دست گرفت. دیلمش را گرفته بود قبل از تولد حامد. در مکتب الزهرا^(س) هم درس طلبگی می‌خواند.

هم درس می‌خواند، هم بچه‌داری می‌کرد و هم به پایگاه ابوذر می‌رفت، ملیحه خانم و خانم زینعلی کمک می‌کردند. جنگ بود و هر کس کاری می‌کرد.

علیرضا مجروح که شد برگشت تهران، حامد سه ماهه بود. فقط وقتی مجروح می‌شد و از بیمارستان اجازه‌ی خروج نداشت منیژه می‌توانست او را درست و حسابی ببیند. مرخص که می‌شد روز اول در خانه بود. روز دوم در راه‌آهن و روز سوم عازم جبهه.

کشوهای طبقه‌بندی‌شده، نایلون‌های کلفت، سرمای شدید، بوی تند الکل، ... همیشه از پزشکی قانونی همین قدر یادش می‌آمد. اگر چاره داشت می‌گفت این درس را از دروس پرستاری حذف کنند. تا یادش می‌آمد همیشه درس «پزشکی قانونی» با حال به هم خوردگی دختران و روترش کردن پسران دانشجو همراه بود ...

مسئول واحد گفت: روی هر شهید اسمش را نوشته‌اند با دفتر آمار تطبیق بدهید و به امور شهدا خبر دهید تا آدرس خانواده‌شان را از تعاون بگیرید.

– وا ... بلدم!

– اما تأکید دوباره لازم است و گرنه مجبورید دوباره کشوها را بیرون بکشید تا شماره‌ها را ثبت کنید با نام و ...

روبرگرداند با خودش فکر کرد این‌ها همیشه فکر می‌کنند بقیه بی‌سواد هستند و کشو را کشید بیرون. رنگ قرمز خون دل‌مه بسته شده تمام نایلون را گرفته بود، صورت و موهای شهید تمیز بود. دقیق شد روی کاغذ بزرگ که با ماژیک سیاه رویش نوشته بودند: پاسدار شهید علیرضا نوری.

نایلون را کشید تا شماره‌ای را که با خون پوشیده شده بود بهتر ببیند. نمی‌توانست تشخیص دهد ۲ است یا ۳ سرش را جلو برد. بوی خون بسته شده مشام را آزار می‌داد. بی‌اختیار سرش را عقب کشید و نگاه کرد به صورت جوانی که امیدها داشت برای خودش و خانواده‌اش.

حتماً زن داشت، کوچکتر از این سن زن می‌گرفتند او که حتماً سی سال داشت. بچه داشت؟ چه آرزوهایی برای بچه‌هایش داشت؟ چه کاره بود؟ دلش می‌خواست آن‌ها در فضای بهتری تنفس کنند فضای آزادی، فضای جوانمردی، دلش می‌خواست با خانمش قدم زنان درباره‌ی زندگی حرف بزند مثل همه‌ی زن و شوهرها ... خدا لعنت کند آنهایی را که جنگ را راه انداختند ... به خودش آمد، چشمانش تار می‌دید. اشک در چشمانش نشسته بود. اما درست می‌دید. چشمانش را بهم مالید. فریاد زد: آقا ... آقا ...

- چیه، تو هم حالت به هم خورد؟ گفتم این پرستارهای نازک نارنجی را برای ما نفرستید ...

- آقا ...

فریاد می‌کشید با تحکم.

مسئول پزشکی قانونی برگشت، آمد جلو.

- چیه؟

اشاره کرد به نایلون جلوی دهان شهید که زیر آن بخار جمع شده بود.

- این را می‌گویی؟ تو یخچال سرد بوده آمده بیرون گرم شده عرق کرده.

- نه ... به این سرعت امکان ندارد ... دکتر را خبر کنید.

- باشد ... اما اگر همین حرف را زد باید ...

نگاه خشمگین پرستار را که دید از زبان افتاد، پاهایش را کشید روی زمین و رفت سمت در ...

- این عکس مرا دیده‌ای؟

علیرضا گفت و عکس را گرفت سمت منیژه.

- وا این چه کاریه؟

- حقیقته!

منیژه ابرو بالا انداخت. عکس شهیدی بود که روی پارچه سفید سینه‌اش نوشته بودند شهیدان زنده‌اند الله‌اکبر، شهید علیرضا نوری.

- تو کی شهید شده‌ای؟ ما خبر نداشتیم؟ حتماً باز شوخی‌ات گل

کرده، با دوستان بودی، شیرین کاری کردید؟

و نگفت عملیات امام علی^(ع) که شروع شد در غرب سوسنگرد، دست و دلش به کار نمی‌رفت. فکرش جای دیگری بود. دلش شور می‌زد. گرچه چند روز پیش علیرضا تماس گرفته بود و خبر داده بود که حالش خوب است.

منیژه صدقه کنار گذاشت. اما فایده نداشت. دلش آرام نمی‌گرفت. اما خداوند دعایش را قبول کرده بود، علیرضا

برگشته بود با تنی خسته و مجروح. گرچه دلش را جا گذاشته بود جبهه.

اسم پرستار سمج بیمارستان شیراز دهان به دهان می‌گشت. پاسداران که شنیدند از او تشکر کردند و خواستند که تشویق شود. برگشت علیرضا بعد از مدتی ماندن در سردخانه معجزه‌ای بود که در دل منیژه ثبت شد، چقدر دعا کرد به‌جان پرستار سمج!

علیرضا را از بیمارستان شیراز سریع فرستاده بودند تهران، خیلی ضعیف شده بود. چشمانش گود افتاده و چهره‌اش زرد بود، توان بلند شدن نداشت.

منیژه با هول و اضطراب مراقب او بود. انگار که می‌خواست مرگ را پس بزند با عشقی که به او داشت.

چند ترکش در گردنش لانه کرده بود. نمی‌توانست گردنش را بچرخاند، ریه‌اش آسیب دیده بود. نفس‌هایش صدا دار شده بود. جای‌جای بدنش ترکش بود که با هر تکان دلش ضعف می‌رفت. وقتی ملحفه را می‌کشیدند رویش، چهره‌اش درهم می‌رفت.

دکتر گفته بود آنهایی که سرش پیداست خودت بکش بیرون ولی آنهایی را که در گوشت فرورفته باید عفونت کند تا خارج کنیم. با آن‌ها ور نرو. فقط مواظب باش درد که داشتی خبر بده.

علیرضا سرش را بالا گرفت و گفت: هنوز خیلی مانده!!
قلب اعظم خانم شکست. فقط گفته بود خوش به حالت که
تا مرز شهادت رفتی؟! جواب علیرضا را که شنید قلبش شکست.
به چه چیز خیلی مانده بود؟ پایان جنگ؟ به شهادت؟ به ...
سال ۵۹ هنوز به پایان نرسیده بود.

علیرضا می‌رفت و تا مجروح نمی‌شد بر نمی‌گشت. هر بار که
مجروح می‌شد تا آن وقت که در بیمارستان بود استراحت
می‌کرد و تا به خانه می‌رسید راه می‌افتاد.
می‌گفتند بیا مسئول راه‌آهن شو، کار مهمی است و کسی
نیست که به او اعتماد داشته باشیم.
قبول نکرد. به منیژه گفت: در این شرایط که بچه‌ها به جبهه
می‌روند پیشنهاد مسئولیت برای من امتحان است که کدام را
انتخاب کنم من جبهه را انتخاب می‌کنم.

- اصرار دارند که من قبول کنم محافظ بگیرم.
منیژه چیزی نگفت. وحید گفت: بابا، بابا، نگاه کن ...
و نقاشی‌اش را گرفت جلوی صورت علیرضا. منیژه لبخند زد.
به بچه‌ها یاد داده بود بگویند «بابا» ترکیبی از بابا و مامان تا برای
پدری که زیاد نمی‌دیدند غریبی نکنند.
- می‌دانی اگر محافظ بگیرم باید آن‌ها را تو خانه جا بدهیم.
چشمان منیژه گرد شد.

- کجا؟

اشاره کرد به خانه سی متری، که یک اتاق در طبقه‌ی پایین داشت و یک اتاق در طبقه بالا، با ایرانی‌ت و پارچه آشپزخانه درست کرده بودند کنار حیاط در انتهای کوچه‌ای بن‌بست در خیابان یخچال خیابان وحدت اسلامی.

- خیلی اصرار دارند، به آن‌ها گفتم جا نداریم. گفتند در کوچه صندلی می‌گذارند و می‌نشینند.

- مگر می‌شود؟ مردم چه می‌گویند؟

- می‌دانی منافقین خیلی نامردند. زن و بچه‌ها را می‌دزدند و اذیت می‌کنند تا خانواده را تحت فشار بگذارند. آرزوی من شهادت است من از شهادت نمی‌ترسم. اما ترس همه از آن است که شما را تحت فشار بگذارند.

- من که قبول نمی‌کنم، اصلاً درست نیست.

علیرضا خندید و گفت: می‌دانستم قبول نمی‌کنی خودم به آن‌ها گفتم خانمم قبول نمی‌کند!

منیژه نگفت که نامه‌های تهدیدآمیز زیادتر شده است و او هم نگران حال اوست.

و علیرضا نگفت که اصرار کرده‌اند بیا در خانه‌های سازمانی بنشین و او قبول نکرده و گفته باید جایی بنشینیم که مردم هم ببینند ما با آن‌ها فرقی نداریم ... اگر گفتند ما آب گرم نداریم، حمام نداریم، آشپزخانه نداریم من هم خانه‌ام را نشان بدهم و

بگویم خانه‌ی من هم آب گرم ندارد، حمام ندارد، آشپزخانه ندارد.

اما باز بسیجی‌های پایگاه ابوذر گشت گذاشتند در کوچه و خیابان یخچال تا مراقب قائم‌مقام پایگاه که مسئول حراست راه‌آهن جمهوری اسلامی ایران هم بود باشند. تهدیدها که زیاد شد محافظ شخصی هم گذاشتند. فقط سعی کردند از خسرو، برادر منیژه استفاده کنند که خانواده‌ی نوری اذیت نشوند. تا فتنه‌ی منافقین نقش بر آب شود. اما صدایش را درنیاوردند که کרוکی خانه‌ی آن‌ها را در خانه‌ی تیمی منافقین پیدا کرده‌اند و می‌ترسند با یک نارنجک کوچک خانه‌ی پنجاه متری ته بن بست برود هوا.

- مثل این که قرار است دوباره پدر شوی! ... سه چهار ماه دیگر ... منیژه خودش هم تعجب می‌کرد، چطور نتوانسته در این مدت به علیرضا خبر بدهد. یادش نمی‌آمد او را دیده باشد، تلفن‌ها هم یا به خانه‌ی همسایه بود یا از مخابرات. نمی‌شد جلوی دیگران خبر داد ... با خودش گفت: بالاخره خودش را می‌رساند.

نفسی به راحتی کشید. خیرش را به علیرضا داد، از مخابرات و نگفت که می‌خواهد تحصیلاتش را ادامه بدهد. اما دیگر با سه تا بچه باید دور خیلی از کارهایش را خط بکشد. وحید چهار

ساله بود، حامد دو ساله و یکی که در راه بود و او مادر بود
و طلبه و مسئول پایگاه وحدت خواهران پایگاه ابوذر.

وحید را از خواب بلند کرد و گفت: وحیدجان! برو به ملیحه
خانم بگو انگار وقتش است؟
وحید خواب آلوده گفت: وقت چیه؟
- تو بگو زود برگرد.

ساعت شش صبح بود. وحید رفت. منیژه شروع کرد به بستن
ساک، صدای زنگ که آمد با خود گفت چه زود برگشت.
در را که باز کرد بی اختیار گفت: سلام ... تو این جا چه کار
می کنی؟

- ناراحتی برگردم؟ ... چرا لباس پوشیدی؟ ... وقتش است؟
منیژه لب برچید که آن دو تا را متوجه شدی که این یکی را
متوجه شوی؟ آره وقتش است؟
علیرضا خندید.
- بالاخره خودم را به موقع رساندم! ...

صدای تکبیر فضای بیمارستان را پر کرده بود. پرستاران سرک
می کشیدند.

- چه خبر شده؟

- این آقا چند وقت بود ازدواج کرده؟

- تا به حال بیچه نداشته؟

علیرضا تکبیرگویان قامت بسته بود برای ادای نماز شکر.
ملیحه خانم که بچه‌ها را در ماشین نگه‌داشته بود، تعجب کرد؛
چرا هرکس می‌آید می‌پرسد: این آقا تا به حال بچه نداشته؟
همه‌ی این کارها برای یک دختر بود، کوچک و ظریف که
منیزه و مادر شوهرش با هم قرار گذاشته بودند اسمش را
بگذارند «کوثر» که نام چشمه‌ای بود در بهشت و خیر کثیری در
دنیا و آخرت.
علیرضا مادر و بچه را که به خانه رساند، دوباره برگشت
جبهه.

حالش خوب نبود، تب و لرز داشت. مامان مریض بود و از
همیشه حالش بدتر بود. چهل روز از فوت آقا جان گذشته بود.
روی آن را نداشت که بگوید بیاید خانه‌ی من.
مینا را خبر کرد که پرستار بود. چندبار مجبور شدند او را در
بیمارستان بستری کنند.
- به آقای نوری خبر بدهیم؟
- نه لازم نیست.
فکر می‌کرد حالش از آن‌ها که در زمان شاه شکنجه شده‌اند،
از آن‌ها که در جبهه مجروح می‌شوند، بدتر که نیست باید تحمل
کند. همان‌طور که آن‌ها تحمل می‌کنند.
همین‌ها بود که روحش را شفاف می‌کرد مثل آینه.

عادت داشتند ذکر بگویند ساعت ۹ شب بعد از نماز در هرکجا که بودند، احساس می‌کرد علیرضا را می‌بیند روحش مثل یک آینه او را منعکس می‌کرد، شمای او را. چشمانش را که می‌بست، حس می‌کرد پیش او است. می‌دانست علیرضا هم همین حس را دارد.

روزهایش می‌گذشت به همان کارهایی که وظیفه‌ی خود می‌دانست، گاهی روزها نصف غذای خود را بیرون می‌دادند، گاه با روزه سر می‌کرد تا بچه‌ها یاد بگیرند باید ایشار کنند مثل حضرت زهرا^(س).

همان‌طور که یاد گرفته بودند به خودکار جیب بابا که مال بیت‌المال بود دست نزنند.

علیرضا با زبان بی‌زبانی وصیت‌هایش را می‌گفت. هر بار که با هم می‌رفتند خانه شهدا دیدار کنند یا هر بار که به بهانه دیدار دوستان سفر کرده می‌رفتند بهشت زهرا.

از توی ماشین شروع می‌کرد: ما وقت تفریح نداریم الان این‌ها تفریح ما هستند، این‌ها فامیل ما هستند ... من از رنگ تیره بدم می‌آید اما تا وقتی این خانواده‌های شهدا سیاه می‌پوشند، ما تیره می‌پوشیم ... مرگ حق است اما تیره می‌پوشیم تا بدانند آن‌ها را فراموش نکرده‌ایم ... بعد از رفتن من باید ... نباید ...
- بس کن علیرضا؟

و علیرضا می‌گفت که می‌داند رفتنی است. این دنیا جای او نیست و می‌داند بعد از او چه حرف‌هایی را باید بشنود و هیچ نگوید و چه کارهایی را نباید انجام دهد و نگذارد که انجام دهند و چه کارهایی را انجام دهد.

می‌دانست، دیده بود خانواده‌ی شهدا بعد از رفتن عزیزشان چه می‌کشند از حرف‌ها، از مسائلی که در پیش رو دارند و از ... فقط ضد انقلاب نبود که می‌خواست تیشه به ریشه‌ی انقلاب بزند، گاهی دوستان نیز خنجر از پشت می‌زدند، علیرضا می‌دید و نمی‌خواست این‌ها برای خانواده‌اش پیش بیاید.

منیژه اصرار می‌کرد: چرا این‌ها را می‌گویی؟ با این کار مرا شکنجه می‌دهی؟ و علیرضا تأکید می‌کرد که دیده‌ام، با خانواده شهدا نشست و برخاست کرده‌ام، دیده‌ام باید به تو بگویم که بعد از من چه‌ها بر سرت می‌آید.

هرچه گفتم باید گوش کنی، به خواهرانم هم گفته‌ام تا نگویند سر خود این کار را کرد ...

می‌گفت: همسر شهید وقتی بچه‌اش را به نحو احسن بزرگ می‌کند قبولش دارند، وقتی مراسمی یا برنامه‌ای می‌گیرد قبولش دارند. اما وقتی تصمیم شخصی برای خودش می‌گیرد، دیگر او را قبول ندارند. او را، شخصیتش را و کارهایش را زیر سؤال می‌برند و من نمی‌خواهم تو این سختی را بکشی. وقتی جنگ تمام شد و خودت شدی خانواده شهید می‌فهمی من چه می‌گویم آن وقت فقط رنگ روشن بپوش!

علیرضا می‌گفت و دل منیژه را هزار راه می‌برد.
تازگی‌ها به او می‌گفت: طوبی که نام شناسنامه‌ای‌اش بود.
می‌گفت طوبی یعنی پاکیزه‌تر و می‌گفت نام درختی است در
بهشت.
می‌گفت این نام شایسته‌تر است برای تو.

چشمانش را باز کرد. منیژه بلند شد. صورتش را گرفت
جلوی صورت شوهرش.

علیرضا فریاد کشید: نماز ... نمازم قضا نشود ...

و دوباره چشمانش را بست و از حال رفت. پرستار که تازه
آمده بود، گفت: نباید به این زودی بهوش بیاید. عمل سختی
داشته ...

منیژه سر تکان داد. دوباره صدای علیرضا بلند شد: نماز ...
نمازم قضا نشود ...

منیژه به زبان آمد که رضاجان تو بخواب ما بیدارت می‌کنیم.

- نماز ... نمازم قضا نشود ...

منیژه مستأصل شده بود. باید او را بیدار نگه می‌داشت.

- تیمم کن.

علیرضا سعی می‌کرد چشمانش را باز نگه دارد. صورت ورم
کرده، چشمان ریز و فشاری که به خودش می‌آورد پرستاران را
به حیرت انداخته بود ... تیمم که کرد، نمازش را که خواند
خوابید. انگار که سال‌هاست بی‌خوابی اذیتش کرده است!

خوب که شد دوباره عازم شد. جبهه به او نیاز داشت و او به
جبهه.

خواب دیشب بدجوری هول انداخته بود توی دلش. نماز
 صبح را که خواند چادر انداخت سرش و رفت ...
 سیده خانم پرسید: چی شده صبح به این زودی؟
 - نیت داشتیم رفتیم امامزاده، ...
 - بچه‌ها هنوز خوابند. بیا ناشتایی‌ات را بخور ...
 منیژه نشست سر سفره. اما میل خوردن نداشت. دلش ضعف
 می‌رفت. اما قدرت اضطراب بیشتر بود که روحش را می‌خراشید.
 با صدای زنگ تلفن از جا پرید.
 - منیژه جان با تو کار دارند از رشت ...
 - رشت؟! من کسی را در رشت ندارم.
 تلفن را که قطع کرد گفت: می‌گویند اگر امکان دارد بیاید تهران.
 مثل این که نوری مجروح شده؟!
 - پس چرا خودش تماس نگرفت؟
 سیده خانم پرسید.
 - من هم همین را پرسیدم گفتند حالش خوب است یکی از
 دوستانش از مأموریت برگشته، گفته نوری می‌خواهد بیاید تهران
 شما را ببیند خود را به تهران برسانید.
 سیده خانم گفت: تا علیرضا بیاید تنها هستی؟
 - می‌روم خانه‌ی خواهرم جمیله.
 رویش را برگرداند تا سیده خانم قطره اشکی را که از
 گونه‌اش سرازیر شده بود نبیند و شروع کرد به جمع کردن وسایل.
 - من آمدم دوباره مزاحم شما شوم.

- این چه حرفیه خانم؟ این جا خانه‌ی خودتان است.

عزیزا آقا این را گفت و حامد را بغل گرفت.

- خبری نشده؟

- مگر قرار است خبری باشد؟

جمیله پرسید که آمده بود پیشواز خواهر و خواهرزاده‌هایش.

پیچ رادیو را باز کرد تا صدای قرآن در خانه بیچد. صدای زنگ در که بلند شد بدو رفت پشت در. نفس بلندی کشید می‌خواست چشمانش را ببندد و در را باز کند ببیند علیرضا پشت در است، با همان آرامش همیشگی و همان خنده‌ها.

اورکت سبز رنگ و رورفته، پیراهن سفید، پوتین خاکی و سری به زیر، اما علیرضا نبود.

سلام که کرد کاغذ کوچکی را از جیبش درآورد.

دست‌خط علیرضا بود. مثل همان نامه‌هایی که دوران نامزدی می‌نوشت. اما کوتاه بود، دو خط بیشتر نبود، کج و معوج انگار که به او دهن کجی می‌کند.

- چرا این دست‌خط این طوری است؟ ...

بقیه حرفش را خورد، ادامه داد: خدا را شکر این دست‌خط خودش است. یادش نبود باید چه بگوید. تشکر کند؟ حال زن و

بچه‌اش را بپرسد؟ آرزوی سلامتی کند؟ باید چه بگوید؟

... برای دهمین بار در عرض یک ساعت خیره شد به کاغذ.

«همسر عزیزم، محبوبم، ... شیرزنم ...»

من در بیمارستان نجمیه هستم حالم خوب است به خانه برو.
هرکاری داری به آقای ابوحمزه و آقای مهدیون بگو. همان طوری که
همیشه شیرزن بودی الان هم شیرزن باش.»

- چه اتفاقی افتاده است؟ ...

- چرا باید شیرزن بماند؟ ...

- او زنده است؟ اما حتماً مجروح شده؟ ...

- پا؟ دست؟ چشم‌ها؟ ...

- قطع نخاع؟ ...

تا برسد به بیمارستان دلش هزارجا رفت. همین که پا به
داخل اتاق گذاشت، اطاق را خلوت کردند. همه‌ی دوستان
علیرضا که دورش بودند رفتند. هم‌اتاقی علیرضا رویش را
برگرداند طرف دیوار. سلام و احوالپرسی کردند مثل همیشه،
مثل همه‌ی وقت‌هایی که نامه می‌نوشت درست و محکم با آن
دست خط خوش.

- چیزی شده؟

علیرضا روی تخت بود. خودش بود با پای گچ گرفته منیژه
پرسید. هنوز اضطراب خوابی که دیده بود از دلش نرفته بود.

- از استاندارد خارج شدم!

- خیلی از استاندارد خارج شده‌ای؟

... -

- کجا؟

- دستم!

- انگشتان؟

- یک کم بالاتر!

- مچ؟

- یک کم بالاتر!

- ساعد؟

- یک کم بالاتر!

- این که خیلی از استاندارد خارج شده!! ... اما الحمدا... نفست به دنیا است.

اشک در چشمان علیرضا جمع شد، سرریز شد. منیژه هول شد، او را در بغل گرفت. چند وقت بود او را ندیده بود یادش نبود هر شب ساعت ۹ او را می‌دید. با همان صلوات‌هایی که برای سلامتی‌اش می‌فرستاد. با همان حس تله‌پاتی، همان حس که به او می‌گفت علیرضا هم در همان ساعت دارد دعا می‌کند. فکر کرد اگر روزهایی را که در این چند سال پیش هم بوده‌اند روی هم بگذارند چند ماه می‌شود؟

علیرضا آن قدر روح لطیفی داشت، آن قدر خوب شعر می‌گفت. آن قدر شجاع بود. آن قدر مسلمان بود که زن و بچه‌اش را رها کرده و رفته بود دنبال انقلاب و جنگ. چرا باید گریه کند؟

- خوب حالا در نامه‌هایت مرا گول می‌زنی؟ هندوانه زیر بغلم می‌گذاری‌ها؟

- نه می‌دانی چرا گریه کردم؟ مطمئن شدم شیرزنی دارم که حرف ندارد ... از این نعمتی که خدا به من داده به خود بالیدم و ذوق کردم.

- باز که داری هندوانه ...

علیرضا خندید. دل منیژه طوفانی بود. مثل روزهای بهاری که آسمان آفتابی قطره‌های باران را به ارمغان می‌آورد. هم آفتابی، هم بارانی.

از اتاق بیرون آمد به بهانه‌ی زنگ زدن به سیده‌خانم که دل‌نگران علیرضا بود، دستش را گرفت به دیوار.

چه شده بود؟ چشمش سیاهی می‌رفت. ضربان قلبش زیاد شده بود. سرش گیج می‌رفت. نشست روی زمین. سر خورد و به زمین افتاد. از حال رفت.

سیده‌خانم خود را به تهران رساند. کم‌طاقت شده بود. مدت کمی از شهادت نوه‌اش غلامرضا نگذشته بود. منیژه را که آرام دید او هم آرام شد. منیژه گفت: دست و پای علیرضا عمل می‌خواهد.

روز بعد گفت: عمل سختی پیش رو دارد، دعا کن.

بعد گفتند امیدی به دستش نیست.

کمی که گذشت، گفت: امیدی به دستش نیست.

کم‌کم گفت: دستش قطع شده است؟

منیژه آرامش سیده خانم را که می‌دید او هم آرام می‌شد. گرچه در دل هول و ولا داشت. نگران علیرضا بود نه به خاطر آن‌که دستش را در انفجار مین از دست داده، بلکه به خاطر کارهایی که نمی‌توانست انجام دهد.

- با دستش اسلحه می‌گیرد، می‌نویسد، ... حالا ...

علیرضا گفت: هرچه را که خدا دو تا داده یکی‌اش اضافه است کار دو دست را یک دست هم انجام می‌دهد.

منیژه را آرام می‌کرد این حرف علیرضا و خدا را شکر می‌کرد.

وقتی دید با یک دست و با پاهایش برای بچه‌ها اسلحه چوبی ساخته و وسایل خانه را تعمیر کرده، خدا را شکر کرد.

هنوز یک هفته نگذشته بود، زخم‌ها هنوز خوب نشده بود.

ترمیم نشده بود که زمزمه‌ی رفتن را ساز کرد.

منیژه یادش آمد یک بار که مجروح شده بود، او را برده

بودند بیمارستان قائم مشهد. هنوز به او خبر نداده بودند.

همسر مینا، دکتر فدایی فهمید به همه خبر داد: مواظب او باشید.

او فرار می‌کند.

به او خندیدند. اما شیفت بعدی دکتر در بیمارستان، علیرضا

رفته بود. به فرودگاه و راه‌آهن خبر دادند. ترکش گردنی‌اش

بدجوری تکان می‌خورد. علیرضا از همان‌جا رفته بود زیارت و

سوغاتی خریده بود برای بچه‌ها.

تا وقتی برسد به تهران، همه تماس می گرفتند و می پرسیدند از حال علیرضا. دل منیژه هزار راه می رفت و هربار صلوات می فرستاد و نذر می کرد برای سلامتی اش.

- تو تا حالا کجا بودی؟ چرا به فکر سلامتی خودت نیستی؟ باید سالم باشی تا مفید باشی؟ اگر این زخم ها عفونت کنند، چه کار می کنی؟ اگر ...

تمام حرف هایی را که در دلش انباشته شده بود، گفت. تمام حرف هایی را که از وقتی اولین تلفن به او شد تا وقتی که علیرضا را پشت در ببیند با خود گفته بود.

اما حرف علیرضا مثل آب روی آتش همه ی آن ها را بی اثر کرده بود: من مثل ماهی هستم. اگر ماهی را از آب بگیرند و بیندازند در خشکی می میرد. مرا هم اگر از جبهه دور کنند و در شهر بمانم، می میرم.

دل منیژه گرفت. هربار که علیرضا صحبت از رفتن می کرد دلش می گرفت. سرش را گرم می کرد به درس خواندن و به کارهای پشتیبانی که در پایگاه وحدت خواهران پایگاه ابوذر انجام می داد. اما دیگر دلش آرام نمی گرفت. با هر بار رفتن و آمدن علیرضا دلش هزار جا می رفت.

دیگر طاقتش طاق شده بود. می رفت دامغان پیش مامان جان که بعد از آقا جان تنها شده بود یا ساری پیش سیده خانم، اما دیگر آرامش نداشت ... تصمیم خود را گرفت، وقتی که عملیات کربلای چهار با همه ی سختی هایش تمام شده بود.

- من هم با تو می‌آیم.

- تو که این‌جا مشغول هستی؟

- می‌خواهم نزدیک تو باشم، مدتی کنار هم باشیم ... می‌دانم
آنجا هم نمی‌توانی زیاد پیشم بیایی، اما جایی تهیه کن که من
سربار نباشم به‌عنوان بسیجی می‌آیم.

- مدرسه‌ی وحید و حامد؟

وحید کلاس سوم می‌رفت، حامد کلاس اول.

- تا تابستان است ما را ببر که آن‌ها را در آنجا ثبت نام کنم.

دلش نمی‌خواست «نه» بشنود، به دلش برات شده بود که
علیرضا زیاد پیش او نمی‌ماند. حال و هوایش تغییر کرده بود.
حتی چهره‌اش وصیت‌هایش رنگ دیگری داشت. نامه‌هایش پر
از نصیحت و وصیت شده بود.

می‌نوشت: «همیشه به خاطر داشته باش و به فرزندانم هم
تذکر بده که شوهر تو و پدر فرزندانم برای دفاع از حریم اسلام
که تنها طریق نجات بشریت از دست شیطان است و برای
اجرای دستورات حجت خدا؛ امام زمان و نایب برحقش امام
خمینی رهبر انقلاب اسلامی عازم جبهه شد.»

می‌نوشت: «به فرزندانم بگو مبادا یک لحظه امام را تنها
بگذارند. بگو که امروز راه نجات انسان‌ها به دنبال امام رفتن
است و راه رهبر پیمودن.»

می نوشت: «... من به یاد گناهانم افتادم. نمی دانی چقدر سخت است که انسان نداند عاقبتش با این همه بار سنگین گناهان چه خواهد شد.»

می نوشت: «برای همه‌ی رزمندگان از جمله شوهرت که افتخار سربازی و نوکری امام زمان (عج) و نائیش امام خمینی عزیز را دارد دعا کن.»

می نوشت: «فرزندام را طوری تربیت کن که سرباز و نوکر امام زمان (عج) بشوند، دخترم را طوری تربیت کن که همچون حضرت فاطمه (س) بشود. همچون زینب (س) رزمنده بشود و عقیق و شجاع.»

حال و هوای شعرهایش هم عوض شده بود. تأثیر فضای روحانی جبهه بود یا هشداری برای رفتن ...
می نوشت:

«آید نسیم بیداد

آهسته با دلی شاد

ظلم و ستم بنایش

در سرزمین اجداد

مهدی برس به فریاد»

شعرهایش استغاثه بود و فریاد، گاه هم یک روضه بود برای

منیژه.

«طفل بغلی سخن را به من آموخت

افسوس که تیری به عبث حنجره‌اش دوخت

شاهنشده دین ناله برآورد، خدایا
کز ناله‌ی او ریشه بیفتاد به دل‌ها
امروز چه روزی است؟ بلاخیز، بلاخیز
امروز چه روزی است؟ غم انگیز، غم انگیز
دل پاره شود، خون بچکد، دیده بسوزد
هفتادودو لب را کفر ظلم بدوزد
از غیب ندا آمد کی مرغ خوش آواز
روح از بدن زاغ رها گشته زآغاز
دل داده به باد و پر مشکین ز تنش ریخت
این مرثیه‌ات ولوله در عرش برانگیخت
رو، نوحه سرایی تو هم گشته قبولی
بر ما شده معلوم که امروز ملولی
ای خلق، دوستی کن و بر حق نظر انداز
چون هرگرفت، جز به حقیقت نشود باز
نوری جگرش سوخت و چشمش گره‌ها بفت
با بوی حسن آمد و با خوی حسین رفت»

پشت بیمارستان شهید کلاتتری اندیشک محوطه‌ی خانه‌های ویلایی بود. خانواده‌های فرماندهان و مسئولین می‌آمدند آنجا. برای این‌که دیداری تازه کنند. چند روزی می‌ماندند و برمی‌گشتند. بعضی خانواده‌ها بیشتر می‌ماندند و برخی کمتر، ...

هنوز ساک‌ها را باز نکرده بودند. اثاثیه‌ای نداشتند، در زمان بمباران و عملیات غذا را از بیمارستان می‌آوردند. محوطه‌ی پشت ویلا باغچه‌های کوچکی داشت که شده بود تل خاک و آشغال. منیژه داشت فکر می‌کرد که توی باغچه سبزی بکار و صیفی‌جات. رویش را برگرداند سمت علیرضا که داشت با کوثر بازی می‌کرد.

صدای آژیر قرمز و صدای انفجار که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد حرف را از یادش برد. علیرضا کوثر را به بغل گرفت و فریاد زد: حامد و وحید را بردار و بیا بیرون.

منیژه دست پسرها را گرفت و پرید توی حیاط، زیر پایش لرزید. صدای رعب‌انگیزی در همه‌جا پیچید. شیشه‌ها پاشیده شد روی زمین.

خانهای ویلایی با آن همه غرور ایستاده بود بدون پنجره. دیوار صوتی را شکسته بودند یا با بمب آمده بودند به پیشواز منیژه! علیرضا گفت: طوبی! بین کجا آمدی؟
- می دانم کجا آمدم، شما نگران نباش ...

یک هفته‌ای طول کشید تا باغچه را تمیز کرد. زیرو رو کرد و تخم سبزی در آن کاشت. به جای شیشه‌ی پنجره‌هایی که شکسته بود نایلون کلفت آویزان کرد. از همه‌ی ویلا فقط یک اتاق می‌خواست که در آن موکت پهن کند و بنشیند.
هر روز صبح مینی‌بوس می‌آمد دنبال وحید و حامد و بچه‌های دیگر و آن‌ها را به مدرسه می‌برد. منیژه هم می‌رفت دنبال کارهای پشتیبانی و بسیج.

در هر ویلا یک خانواده مستقر بود. موشک باران و بمباران‌ها که شدیدتر شد، تصمیم گرفتند همه در یک ویلا جمع شوند.
هر وقت که مردی می‌آمد برای دیدن خانواده‌اش، سبد پیک نیک فراهم می‌کرد، از قاشق و چنگال و لیوان، فلاکس چای و ... شب هم غذا را می‌فرستاد خانه‌شان، تا یک شب کنار هم باشند. فردا صبح که مرد روانه‌ی میدان می‌شد خانواده‌اش دوباره در پناه دیگران آرام می‌گرفتند، در همان ویلای اشتراکی!

بیست تا خانم بودند بیست ساله تا سی ساله، بیست و دو تا بچه، شهردار داشتند برای چاشت نیم روز بچه‌ها، غذا خوردن، عصرانه خوردن و ...

خانم نوروزیگی بود هفده ساله، امدادگر با شوهرش که عکاس بود به او می‌گفتند ننه سفر! چون که حتماً در سفر بچه‌شان به دنیا می‌آمد. پای ماندن که نداشتند.

خانم کوثری هم بود وقتی نزدیک زایمانش شد برگشت تهران.

خانم چترچی که مسئولیت خواهران بیمارستان را داشت. خانم عسگری و واعظی‌فر و تقی‌پور هم بودند و چند تای دیگر که می‌آمدند و می‌رفتند.

دور هم می‌نشستند ختم انعام می‌گرفتند، قرآن می‌خواندند برای پیروزی جنگ و برای آن که مردانشان سالم به خانه برگردند.

با هم بودند در خوشی و ناخوشی. با ظاهری آراسته ودلی که امید داشت به خدا و به پیروزی و به حرف‌های امام. دلی که امید داشت مردها برگردند سالم و پیروز.

بمباران که شروع می‌شد تربت کربلا دست به دست می‌گشت.

- هرکس می‌خواهد شهید شود بیاید جلو.

منیژه می‌گفت و در دهان هرکس ذره‌ای تربت می‌گذاشت.

می‌گفتند: ما از تو جدا نمی‌شویم «مامان نوری»!!

منیژه کار تعاون سپاه را انجام می‌داد. وقتی برادران سپاهی
خبر می‌آوردند که فلان خانواده باید برگردد تهران. خودش
می‌رفت پیش آن‌ها و می‌گفت همسرت مجروح شده یا همسرت
مأموریت دارد، یا جلسه‌ی مهمی است در تهران و ...
و هربار به خودش می‌گفت: نوبت من که شد چه کسی خبر
می‌دهد؟

علیرضا می‌آمد و می‌رفت. گاه فقط برای ساعتی، گاه برای
یک دم دیدن بچه‌ها ...

- حاج خانم ...

- من حاجی نشدم.

- با ما همکاری می‌کنی حاج خانم می‌شوی؟ ... خدا را زودتر از
ما می‌بینی. خدا که فقط در مکه نیست ... حالا چشمت را ببند.

منیژه چشمانش را بست.

- دستت را باز کن.

منیژه دستانش را باز کرد.

منیژه چشمانش را باز کرد، یک پریز برق نارنجی‌رنگ در
دست داشت. با صدای بلندی خندید.

- تو این را از کجا آوردی؟

- دست یکی از بچه‌ها دیدم. آن را معاوضه کردم! ببین من
همیشه به یادت هستم.

علیرضا هنوز یادش بود که منیژه چقدر رنگ نارنجی را دوست دارد. آن قدر که سعی کرده بود جهیزیه‌اش را به رنگ نارنجی تهیه کند. دل منیژه غنچ می‌رفت برای این کارهای علیرضا. یادش آمد وقتی سپاه ساعت هدیه می‌داد، علیرضا برای خودش ساعت زنانه برداشت تا هدیه کند به او.

منیژه به آسمان نگاه کرد، خبری نبود، به زمین نگاه کرد، گردوغبار مانع دیدن بود، صدای شمشیر و شیهه‌ی اسب می‌آمد و صدای فریاد. فریاد کودکان و زنان به استغاثه بلند بود و صدای مردان که رجز می‌خواندند.

منیژه ترسید: «خدای من این‌جا کربلاست»

منیژه چشمانش را باز کرد. مثل کوره می‌سوخت.

می‌خواست فریاد بزند. اما نزد.

راه می‌رفت تا بر اضطراب خود غلبه کند، ذکر می‌گفت.

«اللّٰهٰی رَضًا بِرَضَائِكَ تَسْلِيْمًا لِامْرِكِ لَامَعْبُوْدِ سِوَاكَ يَا غِيَاثَ

المستغيثين»

زیارت عاشورا می‌خواند.

علیرضا گفته بود شب به ویلا می‌آید. این بار دوستان برای

«مامان نوری» سبد پیک‌نیک تهیه کردند و فرستادند به ویلای

مجاور.

منیژه نشسته بود و نگاه می‌کرد صورت خاکی علیرضا را و

علیرضا پشت سرهم تکرار می‌کرد که چه باید بکنی!

حامد و وحید داخل شدند با سر و صورت خیس.

- بابا، بابا، ما ماشینت را تمیز کردیم.

علیرضا روبرگرداند، کوثر در بغلش بود.
- پدر صلواتی‌ها، چرا این کار را کردید؟ ماشین را استتار کرده
بودم، بروید دوباره گلی‌اش کنید!
خورشید رگه‌های قرمز به خون نشسته غروب را در خود
فرو می‌برد. نسیم خنکی می‌وزید. نخل‌ها آهسته تکان
می‌خوردند.

علیرضا استکان چای را جلوی‌ش گذاشت و گفت: این چایی
را که می‌خورم، آخرین چایی است.
نگاهی به منیژه انداخت. دل منیژه لرزید؛ ادامه داد:
این صحبت شاید آخرین صحبت باشد، آخرین کلام.
هوا طوفانی بود، رعد و برق، امان آسمان را بریده بود.
نخل‌ها خم می‌شدند. انگار که می‌خواستند سجده کنند ... باید
نماز آیات می‌خواندند.

انگار آسمان و زمین هم اضطراب داشتند. منیژه خوابش
نمی‌برد از اضطراب بود یا از حضور؟
علیرضا برای نماز شب بیدار شد. مثل همیشه؛ منیژه غرق در
او شد.

هوا هنوز گرگ و میش بود. منیژه گفت: بگذار برایت
صبحانه آماده کنم.

- صبحانه؟

منیژه در دل گفت: شاید آخرین صبحانه باشد! ...

لباس شسته شده را پهن کرد تا اطو کند، بوی عطر فضا را
پر کرد.

- لباست بوی عطر می دهد؟

- بوی شهادت است.

دل منیژه لرزید.

- شوخی می کنی.

- جدی می گویم!

بغض کرد.

- بهشتی شده ای؟ می روی آنجا پیش حوری و فرشته ها مرا
فراموش می کنی؟

- آن جا هم به اسم خودتان به ما حوری می دهند.

منیژه وحید را بیدار کرد.

- برو از خانم تقی پور دوربین بگیر.

صلوات می فرستاد تا آرام شود. ، راه می رفت. اما از علیرضا

دور نمی شد، چند تار مو را برداشت برای یادگاری، علیرضا دید.

- من سه تا بچه به تو دادم برای یادگاری. تو مویم را برمی داری!

منیژه چیزی نگفت. بغض کرده بود.

- حالا چرا چیزی نمی گویی؟

- کار ... دارم ... مشغولم

با دوربین عکس گرفت.

علیرضا و حامد و وحید.

علیرضا و کوثر.

علیرضا در حال نشستن.

علیرضا در حال ایستادن.

علیرضا و منیژه.

می‌خواست برود. دل منیژه با او کنده شد.

- می‌دانم این‌جا فعالیت می‌کنی؟ بچه‌های لشگر به من گفته‌اند

اما از این‌جا به بعد خودت تصمیم بگیر ... هر سیاستی را که داری

ادامه بده ...

مکشی کرد. لحظه‌ای یا آنی اما بر منیژه ساعتی گذشت ...

- اگر آمدند به تو خبری دادند چیزی نپرس، سؤال نکن

بی‌گفت و گو برو.

خدا حافظی کرد. بچه‌ها را بوسید. با یک دست درب ماشین

را باز کرد. سوار پاترول شد. خودش رانندگی می‌کرد با یک

دست. ماشین دور میدان چرخی زد. نیم‌رخ علیرضا دیده می‌شد.

گرد و خاک بلند شد. علیرضا رفت ...

دل منیژه هم رفت به همراه علیرضا. هنوز صدای شیهه‌ی

اسب و شمشیر در گوشش بود.

لحظه به لحظه‌اش به چشم منیژه نشست. آرام، انگار که زمان

ایستاده باشد برای عکس‌برداری از صحنه‌ها ...

منیژه تند و تند می‌نوشت.

«... از صبر تو یا حسین جهان غرق غم است

چون زائر عارف به حق تو کم است

هرکس به زیارت تو آمد به حرم
بر روی پل صراط ثابت قدم است
امیدوارم هرچه زودتر به کربلا برسی و مرا به کربلای حرم
اباعبدالله حسین^(ع) ببری. امیدوارم همیشه سلامت باشی. من و
بچه‌ها، حامد و وحید و کوثر سلامت هستیم.
رضاجان عزیزتر از جانم، خدا نگهدارت باشد.
دست بوس تو طوبی»

عملیات نزدیک بود. مردان می‌آمدند دیدار خانواده‌هاشان.
همان روز آقای حکمی آمد دیدن خانواده‌اش. روز سه شنبه بود.
فقط یک روز از رفتن علیرضا گذشته بود. دل منیژه هم با او
رفته بود.

گفت: لطفاً این را به آقای نوری برسانید.

آقای حکمی قبول کرد. نوری قائم‌مقام لشکر ۲۷
محمد رسول... بود.

منیژه آرام نداشت. می‌خواست خودش را مشغول کند. رفت
آشپزخانه چای گذاشت برای صبحانه. استکان و نعلبکی را چید
توی سینی. دستش می‌لرزید. صدای لرزش که بلند شد سینی را
گذاشت زمین بی‌اختیار.

- چی شده؟

خانم‌ها پرسیدند.

- نوری شهید شد.

- این حرف‌ها چیه می‌زنی؟

منیژه یاد خواب دیشب افتاد، فکر می‌کرد خودش شهید می‌شود ...

- به بچه‌های بیمارستان بگویند امشب دعای کمیل خانه‌ی ما است.

و رفت حمام. غسل صبر کرد. غسل حضرت زینب^(س). بیرون آمد نماز خواند با زیارت عاشورا. آرام که شد وسایل را جمع کرد. دوستان می‌خندیدند.

- چه کار داری می‌کنی؟

- باید بروم ... بیا این وسایل مال شما. اثاثیه‌اش را می‌بخشید.

- می‌خواهی کفش‌هایت را واکس بزنی؟! دوستان گفتند برای خنده.

- اتفاقاً باید برای مراسم تمیز باشد ... آن را آخر کار می‌زنم شروع کرد به اطو کردن لباس‌ها، در همان حال صحبت می‌کرد. - ما باید دشمن کورکن باشیم ... که نگویند این عرب پوریان که پشتیبانی از خانواده‌ی شهدا می‌کرد بین حالا چه می‌کند؟ ... این مهم است حالای ما مهم است ...

صدای بلندگو در فضا طنین انداز شده بود «یا رب ارحم ضعف بدنی» ... چشم‌ها اشک آلود بود ... زمزمه‌ها اشک را در منیژه بیدار کرده بود ...

- می‌گویند رادیو عراق اعلام کرده.

گوش منیژه تیز شد. خانم تقی‌پور کیسه‌ی آجیل صلواتی را جلوی او گرفت یک نفر در بیمارستان شفا گرفته بیا این را پخش کن.

- نوری شهید شده؟

- این حرف‌ها چیه.

- گفتم شما که نمی‌توانید به من چیزی بگویید، شهید شده؟

- وا ...

- عزیز من، شهید شده شما که نمی‌توانید دروغ بگویید.

خانم تقی‌پور سرش را پایین انداخت.

بغض کرده بود. بلند شد. حامد و کوثر خواب بودند. وحید

نیمه بیدار بود. منیژه را که دید نشست.

با مسجد سلیمان تماس گرفت.

- فریدون جان بیا، باید مرا ببری تهران.

- چی شده؟

- نوری شهید شده.

صدای گریه‌ی فریدون در گوشی تلفن پیچید. علیرضا

دوستش بود، هم اطاقی‌اش در تهران و دامادشان ...

- چرا گریه می‌کنی؟ ... من اگر دارم می‌روم به برادرم می‌گویم

بیا دنبال من. حضرت زینب^(س) سر برادرش بر تیغه بود که رفت

... هیچ‌کس همراهش نبود ... نمی‌خواهم با لشکر بروم می‌خواهم

با برادرم بروم.

صدای گریه‌ی فریدون اوج می‌گرفت.
خانم حکمی آمده بود با آقای حکمی؛
- با برادرم می‌روم.

یادش بود که علیرضا گفته از کسی کمک نگیر از وسایل
لشکر استفاده نکن ...

دلش طاقت نیاورد. رفت کنار در. در زد. آقای حکمی در را
باز کرد. چشمانش خیس بود. پکر بود. چشم منیژه که به
صورتش افتاد یاد صحبت علیرضا افتاد.
- ببخشید اشتباه کردم، نوری گفته بود، چیزی نپرسم.
آقای حکمی متعجب مانده بود پشت در.

خورشید هنوز سلام نکرده بود به آسمان، منیژه بیدار بود.
فریدون خود را رسانده بود به اندیمشک، هواپیماهای میگ امان
همه را بریده بودند. صدای بمباران لحظه‌ای قطع نمی‌شد.
ماشین می‌چرخید و سرعتش را کم و زیاد می‌کرد. وحید
نشسته بود کنار منیژه. منیژه دستی به روی سرش کشید.
- وحیدجان تو بزرگ شده‌ای، می‌دانی بابا شهید شده رفته پیش
خدا. حامد و کوثر خوابیده‌اند. فردا صبح به آن‌ها می‌گوییم
خودمان می‌گوییم که از غریبه نشنوند.
... آماده می‌شدند برای نماز، هواپیماها هنوز در حال گردش
بودند، صدای کوثر بلند شد. منیژه قرار از کف داد.
- چی شده کوثر جان؟

حامد جلو آمد بغض کرده، لب ورچید و گفت: مامان، مامان،

این می‌گوید بابا شهید شده.

اشاره کرد به حامد.

- بیا تا بگویم، آره مادر جان بابا شهید شده. رفته بهشت قرار

است یک خانه به او بدهند. آنجا را آماده کند. آب و جارو کند.

وسایل بچیند تا اگر ما هم مثل او بودیم ما را ببرد پیش خودش.

می‌دانستیم بابا شهید می‌شود ... نمی‌دانستیم ... مگر جانباز نشده

بود ... همدیگر را ببوسید و از هم دلخور نباشید ... حامد چرا

عجله کردی؟ ... آدم مگر خواهرش را اذیت می‌کند ... تازه مگر

خود شما وصیت‌نامه نوشته بودید ... چون در بمباران‌ها احتمال

داشت شهید شویم، چرا تربت می‌گذاشتیم زیر زبان‌تان چون ما

دوست داشتیم شهید شویم ... شهید که شدیم پیش خدا می‌رویم.

منیژه سربلند کرد، فریدون و خانمش و خانم تقی‌پور گریه

می‌کردند.

همه در خانه جمع بودند، خواهرها و برادرها ...

- چرا کاری نکردید؟

همه به هم نگاه کردند. مبهوت، ...

- برای چه؟

- برای مراسم ... پوسترها، اعلامیه‌ها ...

پوسترها که آمد. صدای منیژه هم درآمد.

- چه عکس بدی را انتخاب کرده‌اید؟ این که عکس نوری نیست؟
اگر آن را منتشر کرده‌اید ... جمع کنید ...

رفتند معراج، منیژه و حامد و وحید و کوثر. به بچه‌ها گفت:
دیگر منتظرش نباشید. بابا، بابا، دیگر نمی‌آید ... بهترین مردم
ائمه بودند، همگی با یتیمی بزرگ شدند. شما هم با یتیمی بزرگ
می‌شوید، مثل ائمه. پس سعی کنید مثل آن‌ها باشید.
منیژه می‌گفت و می‌سوخت. فکر این که دیگر علیرضا را
نمی‌بیند او را آتش می‌زد.

اما آرام نمی‌نشست. همان‌طور که علیرضا گفته بود.
همان‌طور که علیرضا می‌خواست. کارها را در دست گرفت،
گرچه می‌سوخت.

روی صورت را باز کرد، خودش بود. انگار که خوابیده باشد
آرام. مثل همیشه با او حرف زد. از همه چیز گفت، از حامد، از
وحید، از کوثر، از آن‌ها که آمده بودند، از آن‌ها که دیگر
نمی‌آمدند، از ...

- منیژه‌جان مردم منتظر هستند میهمانان معطل هستند ...
منیژه به خود آمد: ... اگر تا روز چهلم واضح به خوابم نیایی
و چیزی را که از تو می‌خواهم به من ندهی از تو راضی
نمی‌شوم؟

بلند شد. حامد و وحید و کوثر هم بلند شدند.

و علیرضا ماند تا در قطعه‌ی بیست و نه پیش فرماندهان شهید
آرام بگیرد.

روی سنگ قبرش به یادگاری نوشت:

«ما در ره عشق نقض پیمان نکنیم

گرجان طلبد دریغ از جان نکنیم

دنیا اگر از یزید لبریز شود

ما پشت به سالار شهیدان نکنیم»

تا قلب خودش آرام شود.

یادش آمد یک بار خیر شهادت رزمنده‌ای را به همسر
عقد کرده‌اش داده بود. دختر در بهشت زهرا به همه خوش آمد
می‌گفت و از شهید یاد می‌کرد.

علیرضا گفت: تو هم مثل او باید به مردم خوش آمد بگویی.
- من نمی‌توانم ... مگر می‌شود ... این‌ها را از من نخواه ... من
طاقت ندارم.

- خدا صبرش را می‌دهد، طاقتش را می‌دهد ... خصوصاً به شما
که الگوی جامعه هستید.

و خدا صبرش را داد. روز سوم، روز هفتم، روز چهلم،
یادبود در مدرسه، یادبود در هیئت راه‌آهن، در پادگان، در محله،
در پایگاه، ... در همه‌جا منیژه صحبت می‌کرد. از امام حسین (ع)
می‌گفت، از حضرت زینب (س)، از علیرضا، از جبهه‌ها، از ...
می‌گفت و می‌گفت و در دل می‌سوخت و می‌سوخت.

دیگران هم می‌گفتند؛ هر وقت که او را می‌دیدند با بچه‌ها.
محمد کوثری می‌گفت: مرد صبر و استقامت بود. حماسه‌های او
را در سوسنگرد شاهد بودیم. با اینکه در عملیات والفجر ۱
دستش را از دست داد، ولی باز نایستاد. شاهد مثال فراوانی

وجود دارد که عالم دیگری را درک کرده بود ... هنگامی که نیروهای قدس تحت عنوان لشکر مشارکت سازماندهی شده بودند و او فرماندهی آن را در عملیات به عهده داشت، در شرایطی که با مشکل مواجه بودیم و از طرف لشکر ۲۷ پشتیبانی می‌شدیم. گزارشی را به ایشان دادم و او فوری یکی از هم‌زمان خود را مأمور کرد تا برود یک منبع برای نگهداری بنزین تهیه کند. بعد از یکی دو روز تانکری بزرگ روی یک تریلی در پادگان دوکوهه مشاهده شد. از شکل و شمایل آن همه تعجب کرده بودند و مسئولان تدارکات به تماشای آن می‌آمدند. یکی از آن‌ها شهید بزرگوار حاج‌عابدیان مسئول وقت لجستیک لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله بود. وقتی تانکر را دید به من گفت: «شما این را در اختیار ما بگذارید.» من هم با آن غروری که داشتم اعتنایی نکردم و گفتم: با نوری فرماندهی لشکر در میان بگذارید. شهید عبادیان همان روز مسئله را مطرح کرد و نوری همان موقع بدون هیچ‌گونه شرط و شروطی تانکر را در اختیار وی گذاشت. من معترض شدم و ایشان به آرامی پاسخ داد: «همه‌ی ما باید برای خدا کار کنیم.»

ساسان اعلامی می‌گفت: روزی صبح زود هنگامی که سوز سردی می‌وزید هوا نیمه‌تاریک بود. نوری را دیدم که به یک سمتی می‌رفت. راه رفتن او توجه مرا جلب کرد؛ آستین دست قطع‌شده‌ی او با وزش باد تکان می‌خورد. چشمانم به او خیره

محقر که زمانی متعلق به یکی از بستگان نزدیک من بود. برای من بسیار عجیب بود که چرا فرماندهی یک لشکر و جانباز با آن همه آشنا در یک خانه‌ی کوچک سی‌متری با یک اتاق در طبقه بالا و یک اتاق در طبقه پایین در انتهای کوچه‌ای بن بست، بدون آشپزخانه، با درب‌های چوبی قدیمی و پوسیده زندگی می‌کند. حاضر نبود درباره مشکلات زندگی خود صحبت کند، گلایه نمی‌کرد و انتظار از هیچ‌کس نداشت. او مسئول حراست راه‌آهن و قائم‌مقام پایگاه ابوذر و فرماندهی لشکر ابوذر با دوازده گردان در منطقه‌ی عملیاتی بود و قبل از آن هم فرماندهی جبهه و جنگ بود. ولی در منزلی کوچک و محقر زندگی می‌کرد. در حالی که راه‌آهن ساختمان‌های فراوانی برای کارکنان سازمانی داشت و تعداد زیادی از کارکنان خود را در آن‌ها اسکان داده بود.

حسینی هم گفت: بعد از اقامه‌ی نماز جماعت حاج آقا موسوی پیشنهاد کرد با همدیگر صیغه‌ی اخوت و برادری بخوانیم که هر کس به شهادت رسید، شفاعت دیگری را در دنیای آخرت بنماید. اولین کسی که دستش را دراز کرد علیرضا نوری بود و تنها کسی که از آن جمع به شهادت رسید هم او بود. همه می‌گفتند؛ از نمازش، از اینارش، از کارهایش، اما منیژه آرام نمی‌شد. خودش می‌دانست این آتش هیچ‌وقت سرد نمی‌شود.

هوا لطیف بود. لطافت نسیم صبحگاهی صورت را نوازش می داد، همه جا نور بود، علیرضا آمد به پیشواز.

منیژه گفت: من فکر می کردم من باید شهید بشوم ولی تو شهید شدی؟

- تو هم حکم شهید را داری.

- نه باید شهید شوم؟

- شهادت خیلی سخت است.

- من سختی اش را تحمل می کنم تا شهید شوم تو باید بگویی که من باید شهید شوم.

- چشم خانم، چشم خانم.

منیژه دست دراز کرد می خواست او را نگه دارد. کلی حرف داشت برای گفتن.

- یادت نرودها، من شفاعت می خواهم، من شهادت می خواهم ...

- چشم خانم، چشم خانم.

- من سه تا بچه ات را مراقبت می کنم. من برای تو حرف می زنم.

من ... می روی آنجا سرگرم حوری های بهشتی می شوی ...

- آنجا هم حوری بهشتی به شکل شما به اسم شما به ما می دهند ...

چقدر دلش می خواست علیرضا بماند.

می دانست که علیرضا همیشه با اوست و با خانواده اش.
می دانست، هنوز هم می داند.

هر وقت کاری دارد. هر وقت گرهی در کار هست، پیش
علیرضا می رود.

- علی جان، برای شغل من کاری کن که به صلاح باشد.
علیرضا آمد با همان لباس رزم و می گوید: برو مقطع
راهنمایی منطقه شانزده.

منیژه می پرسد: منطقه ۱۶ کجاست؟
و او می گوید: سرپل جوادیه.

فردای آن روز به او خبر دادند: بیا حکمت را بگیر.
حکم معاونت مدرسه را به نام منیژه زده بودند، مدرسه‌ی
راهنمایی امام مهدی^(عج) در منطقه‌ی ۱۶ آموزش و پرورش.

- برای تعیین رشته‌ی حامد مردد هستیم.
علیرضا می آید و می گوید وحید درست می گوید، خداوند
صلاح او را در این جا قرار داده است.

حتی وقتی بچه‌ها می خواهند ادامه تحصیل دهند یا ازدواج
کنند یا ... علیرضا می آید، خبر می دهد، راهنمایی می کند و می رود
مثل یک نسیم به لطافت نسیم صبح.

منیژه هنوز هم حرف‌های او را گوش می دهد. اما خودش
تصمیم می گیرد.

زمانی علیرضا نوشت:

«علی هستم رضایم کن
به جرم بی‌گنه بودن ره‌ایم کن
در باغ جدایی را نشانم ده
به جرم بی‌گنه بودن ره‌ایم کن»
منیژه نوشت:

«به جرم بی‌گنه بودن علی بودی رضا گشتی
به دریای غم آلودی رها گشتی
در باغ جدایی را چه خوب دیدی
به جرم بی‌گنه بودن شهید گشتی»

سید
رضا
پور
محمد
پور

منیژه هنوز هم به یاد اوست. همین چند روز پیش بود که رفت سراغ یادگاری‌های او. ساعتی که او هدیه داده بود کار می‌کرد مثل روز اول. آخرین نامه‌ای که نوشته بود و علیرضا خوانده بود و گذاشته بود روی جیب قلبش! همان‌جا ترکش خورد و خونی شد.

دو حبه قندی را که علیرضا آورده بود از هیئت به نیت او ... انگشتر عقیقی که در دست داشت. وقتی دستش را در میدان مین جا گذاشت. به نوبت بین منیژه و بچه‌ها می‌گردد.

منیژه همیشه به یاد او است. هر جا که باشد، یک هفته قبل از نوروز، ماهی می‌خرد. کلی ماهی برای همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه، برای همه‌ی معلمین، برای همه‌ی دوستان و آشنایان،

برای هرکس که علیرضا را می‌شناخته و می‌دانسته که علیرضا
گفته مثل ماهی می‌ماند او ...

برای همه ماهی می‌خرد و هدیه می‌دهد به نیت علیرضا. تا
بگذارند سر سفره‌ی هفت‌سین. علیرضا همه‌جا هست هر جا که
منیژه هست. هر جایی که سفره‌ی هفت‌سین می‌چینند!

تو هم یادت باشد یک هفته مانده به نوروز، یک روز کمتر یا
بیشتر، سری بزنی به منیژه، در خانه یا در مدرسه. به او خانم
طوبی عرب پوریان می‌گویند. حتی می‌توانی سراغ خانم نوری را
بگیری، برو پیش او و سهم ماهی‌ات را بگیر، ...